

شاهکار: پرل باک

شیطان هرگز نمی خوابد



شاهکار پرل باک

شیطان هرگز نمی خوابد

ترجمه :

تیمور قادری

انتشارات گلشائی : خیابان انقلاب چهارراه ولی عصر - پلاک ۳۷۱

شیطان هرگز نمی خوابد

شاهکار : پرل باك

ترجمه : تیمور قادری

چاپ دوم - پائیز ۱۳۶۲

تیراژ : ۳۰۰۰ جلد

چاپ از : چاپخانه فراین

بیوگرافی خانم پرل باک

پیرل - سیدنستریکر - باک در ۲۶ دختر یکی از میسیونرهای مسیحی در ۲۶ ژوئن سال ۱۸۹۲ در هیلزبرو غرب ایالت ویرجینیا چشم دنیا گشود، در ۵ ماهگی پدر و مادرش او را با خود به چین بردند. باک با گذراندن دوران کودکی در آنجا به زبان چینی تسلط خاصی پیدا کرد، خانواده پیرل - باک از مبلغان مذهبی بودند. خانم باک تا سن پانزده سالگی در مدرسه شانگهای درس می‌خواند و نیز در مدرسه "راندلف میکن" شروع به ادامه تحصیل نمود. دوره کالج را در همانجا گذراند و دوباره عازم چین شد و پس از از چندی با جوانی آمریکائی بنام جان باک که متخصص کشاورزی بود ازدواج کرد که ازدواجشان مدت هیجده سال بیشتر دوام نیافت، پس از طی سالهای ۱۹۲۳ - ۱۹۲۵، به اخذ درجه دکترا از دانشگاه "کرنل" نائل گردید، پیرل - باک در سال ۱۹۲۷ یعنی سالی که انقلاب چین به وقوع پیوست به همراه دو فرزندش و به کمک نیروی دریائی آمریکا در چین توانست از آنجا جان سالم بدر برد و در همان اوان سخت به پول احتیاج پیدامی‌کند و با موسسه انتشاراتی "جان دی و شرکاء" برای نشر چند کتاب قرارداد

می‌بندد. بعضی از کتابهای او با نام مستعار "جان سنج" به چاپ می‌رسد. پیرل - باک اولین کتاب خود "باد شرقی، باد غربی" را نوشت که در سال ۱۹۳۵ منتشر کرد، سپس "خاک خوب" به چاپ رسید و بعنوان بهترین رمان سال انتخاب شد و جایزه ادبی "پولیتزر" را از آن خود کرد.

خانم باک پس از آن مفتخر به دریافت جایزه نوبل ۱۹۳۸ گردید و به جرگه ستارگان آسمان ادبیات جهان درآمد. در سال ۱۹۴۸ خانه‌ای بنام "خوشامد سرا" را بنیاد نهاد، بچه‌های سرراهی و بی‌سرپرست از زرد، سرخ، سفید و سیاه را که بالغ بر هزار نفر می‌شدند در آن خانه جای داد. پیداست که درآمد حاصله از فروش کتابهایش را به چه مصرفی می‌رساند، باک در کتابهای خود همیشه می‌خواسته این پیام را به گوش جهانیان برساند که، مردم دنیا به محبت و انسانیت محتاجند به احلاق و آموزش صحیح نیاز دارند، نه به جنگ و ستیز و دشمنی، حربه او در این گیرودار پیام‌های دوستی و برادری است، غم و درد یک پیر مرده هندی آنقدر برای او دردناک هست که، غم یک مادر پسر مرده در آمریکا، و کتاب حاضر همچون دیگر آثار پیرل باک درونمایه‌ای انسان‌دوستانه دارد افزون بر این، در داستانی گرم و گیرا، رویارویی ایمان با نهادهای شیطانی مطرح شده، و همچنان که خواهید خواند، پیروزی با ایمانی است که ریشه در اعتقادات مذهبی دارد. چند اثر از پیرل - باک: باد شرقی باد غربی، خاک خوب، پسران،

خانه قسمت شده، همه انسانها با هم برابرند، مادر، میهن پرست،
خدایان دیگر، دنیای گوناگون من، دودمان اژدها، محبوبم
بازگرد، خاک خانه، فرشته جنگجو، انقلابی جوان، تبعیدشده،
زن درباری، زن اول و داستان‌های دیگر، نامه‌ای از پکن، تابلوی
نقاشی کریسمس، ازدور و نزدیک، کودکی که هرگز بزرگ نشد، این
دل دیوانه، امروز و همیشه، از زنان و از مردان، اتحاد آمریکا و
آسیا، بچه‌های چینی همسایه، فرمانروای سپیده دم باش، بچه‌های
گاومیش آبی، آسیا و دموکراسی، پیمان، آمریکا از نظر من چگونه
است!، درخت مرس، یک بامداد روشن، مردان خدا، "لنی"،
گل پنهان صید اژدها، به انسانها بگویید، "یولان" خلبان چینی،
گفتگویی از کشور روسیه، قصه یک عروسی، چگونه اتفاق می افتد،
خانه کلاه فرنگی، شقایق، زنان، خانواده، برج بلند، پثونی،
آدمهای شهری، شیطان هرگز نمی خوابد، میزگرد زنان، عشق
جاودانی، دلدادگان به خانه بازمی گردند، چهارده داستان، پلی
برای عبور، خانواده از هم گسیخته و چند رمان دیگر.

قسمت یکم

خورشید به روی مزرعه نمناک برنج تابیده بود. پدر اوبانیین که سوار الاغ کوچکی بود. با گوشه آستین دست چپش عرق از پیشانی پاک کرد، او در ایالت "کونگ تانگ" چین بود. پاهای بلندش که از زیر جبه کشیشی بیرون زده بود دائم به زمین میخورد. کفشهای سیاه رنگش که با کنف به پاهایش محکم شده بود با خاکهای جاده که به قطر یک اینچ ضخامت داشت برخورد می نمود. پاهای کشیش چون بدنش بزرگ بود، آن روز که "سولان" آن دختر چینی این کفشها را به او هدیه کرد با لبی خندان به پدر گفت. "برو به طرف بهشت، پدر، فرشته ها نیز می خندن وقتیکه پاهای گند تو ببین"

پدر با خودش چنین اندیشید، جوان گستاخ، و نیز بخاطر می آورد که چطور نتوانست در آن لحظه حرفی به دختر بزند. او همانطور خیلی ساده ایستاده بود و به دختر خیره شده بود. زیبا؟ خداوند مرا بخاطر گفتن این کلمه ببخشد. آنچه را که او باید میگفت، نگفت.

اما او این حرفها را گفت—

"بزرگ یا کوچک، هرچی که هست خدا اونارا ساخته."

در این لحظه بود که الاغ ایستاد، پاهای باریکش می لرزید،

و درحالی که داشت سرش را بلند میکرد شروع به عرعر کرد .
پدراوبانیین گفت ، " یالا ، توماس ، درسته حق داری . منم
گرممه در ثانی گرسنه هم هستم . و خوب میدونم که من از تو بزرگترم
لازم بیست این حرفهارو بزنی . تو هم مثل اون دختر بدی . میتونم
بگم چرا خداوند منو آفرید ؟ خداوند و ایرلند ، این است - "
پدر منتظر شد . اما الاغ حرکت نکرد . خر سرش را تکان میداد
و خیلی سخت از راه سوراخهای بینی نفس می کشید . کشیش دوباره
گفت ، " توماس " صدای او موقرانه و تحریک کننده بود . " یالا ، پاشو
توماس "

کشیش درحالی که با دست چپش افسار خر را گرفته بود با دست
راست یالهای پشت گردن آنرا نوازش داد - " توماس " من الان
خیلی دلم میخواد که ازت پیاده شم اما میدونی که جرات نمی کنم ،
یادت می آد که دفعه قبل که اینکارو کردم چه اتفاقی افتاد . یادت
می آد که چطور منو تو اون مرزعه شلتوک به دنبال خودت کشیدی .
ولی این بار دیگه به تو اعتماد نمی کنم ، اگر چه از این طرز ، نشستن
هم راضی و خوشحال نیستم . "

خر همانطور که سرش پائین بود زانو به زمین زد . و پدر هم
همانطور به صحبتهایش ادامه میداد - " توماس " پسرم ، این حيله
و نیرنگ خوابیدن را هم دیگه تکرار نکن . این حيله هم کهنه شده
چون من میتونم روی پاهام بایستم و تو دیگه نمیتوانی منو بندازی
زمین . "

پدر در این لحظه افسار خر را کشید - " ببین ، ما فقط یک یا

دو مایل دیگه داریم که باید بریم . وقتیکه رسیدیم تو میتونی علف بخوری منم غذامو ، و بعدهم مثل دو تا مسیحی خوب همدیگرو می بخشیم ."

الاغ . که افسار به دهانش فشار آورده بود ، ناگهان برخاست و به چهار نعل رفت . پدر او بانیین خیلی محکم به زین چوبی که بر روی آن سوار شده بود چسبید و آنرا محکم میان زانوهایش نگاه داشت ، یکی از دستهایش را برداشت و آنرا به روی کلاه آفتابی اش گذاشت . "هی ، چی کار میکنی توماس ، مواظب خودت باش ! چون هر دو مون می افتیم تو آب ، تو که از آب متنفری - مگه نه توماس ."

صبحتهای پدر در این لحظه قطع شد . خر در این موقع وارد منطقه ای کابل کشیده شد و از میان جاده ای خاکی عبور کرد ، خربه جای جاده سنگ فرشی جاده خاکی را انتخاب کرد و نیم مایل مانده را بدون وقفه طی کرد تا اینکه به کنار در کلیسا در منطقه سن - لی - وان رسید و در مقابل آن ایستاد . خر به حوضی که در آنجا گلهای صورتی قرار داشت رفت و شروع به خوردن آب کرد . پدر ابانیین در حالیکه غر میزد از روی زین پائین آمد .

"توماس ، پسر شیطون ! تو خیلی بی ادبی . چطور حالا من باید با "مونسانیر" صحبت کنم . چطوری میتونم روی اون صندلی - های سخت چینی بشینم - آه ، تو حیوان قدرناشناسی هستی ، و من خودم نمیدونم چرا اینقدر باید به آب خوردن تو اهمیت بدم !" پدر افسار الاغ را گرفت . "بیا توماس ! تو خیلی گرمته - و میخواهی خودت رو از آب سرد مثل یه بشکه پر کنی . ! ، تو خیلی کله شقی ،

پسره جدا که کله شقی "

پدر دست به روی گردن و شانهء خر گذاشت و با تمام نیرو آنرا به طرف جلو هل داد . خر چهار پایش را محکم به روی زمین گذاشت و اصلا حرکت نکرد . " من مجبورم دوباره بلندت کنم ، درست مثل یک بچه بلندت کنم . "

همینطور که او داشت با خودش حرف میزد پاهای عقب خر را بلند کرد . خر درحالی که دو پای عقبش در اختیار کشیش بود حرکت کرد . پدر خیلی با دقت چند قدم به عقب آمد و خر به طرف جلو حرکت کرد . پدر افسار حیوان را گرفت و آنرا به یک درخت تناور خیزران بست .

" هی ، توماس . من از اینکه این کارو میکنم ناراحت هستم . اما خودت دفعهء قبل بخاطر میآری که چطوری از خوردن آب سرد دل درد کردی . خر سرش را بلند کرد با یک حالت طغیان و استهزاء شروع به عرعر کرد . پدر گفت .

" دیگه لازم نیس حرف بزنی " و بعد دیگر حرفی نزد .

پدر در این لحظه جبه پوشی کوتاه قد را که از کلیسا بیرون آمد دید ، گوشتهای آرواره اش آویزان بود ، پدر ابانیین چرخي زد و پنهانی نسبت به صلیب مقدس با دست ادای احترام کرد . بعد از چند لحظه او مجددا با قیافه و چهره عصبانی مهتر و ارباب خود روبرو شد ، با صدائی آرام و تمسخر آمیز .

پدر ابانیین گفت ، " میدونم میخواهید چی بگید ، پدر ، واقعا میدونم - اما - .

مونسانیور حرفهای او را قطع کرد و گفت ، " ساکت باش " .
صدای غضبناکش در حیات کلیسا طنین افکن شد . مردی که در
جلوی در کلیسا بود از خواب پرید و آن کشیش چینی که سمت
آشپزی کلیسا را داشت سرش را از پنجره آشپزخانه بیرون آورد .
توماس ، الاغ پدر ابانین ، چون بره‌ها خوابیده بود واستراحت
میکرد .

پدر ابانین گفت ، " بله ، پدر ، همانطور که گفتم . -
پدر کمی به عقب رفت . مونسانیور چون یک ملخ درحالی
که آستینهای جبه‌اش را بالا میزد چند قدم جلو رفت . " شنیدی
که گفتم ساکت باش " . صورت پدر مونسانیور مثل صورت یک بچه
که یک مرتبه ناراحت میشود سفید و صورتی شده بود . پدر ابانین
جواب داد ، " در حقیقت فهمیدم - اما همانطور که گفتم - " پدر
مونسانیور دو باره با صدائی غضبناک گفت ، " من حرف میزنم نه
تو . "

او دست به روی جبه‌اش که در قسمت پا قرار داشت گذاشت
و به قد بلند پدر ابانین که در جلواش دیواری کشیده بود خیره
شد . پدر ابانین خیلی آرام گفت . " بله ، پدر . "
مونسانیور او را از سرتاپا ورنده کرد و گفت ، " تا حالا کجا
بودی ؟ الان دو ماهه که من منتظرتم . یک دستور خیلی فوری
برای بازگشت به ایرلند داشتم . خب ، تو تا حالا کجا بودی ؟
تو تنبل و تن پرور ؟ مگر بهت نگفته بودم که باید روز سیزدهم
مارس اینجا باشی ؟ مگر من قراره که بمیرم و یکدفعه دیگر کشورم

را نبینم ؟ الان ده سال یا شایدم بیشتره که من منتظر این خبرم،
و وقتی که هم اونو دریافت کردم منتظر تو شدم ، تو و اون خرت،
من اصلا نمیدونم که کدامیک از شما خرید، خر احمق، کله پوکا "
پدر ابانین خیلی آرام و آهسته گفت . " اگر اجازه بدید "
مونسانیور فریاد کشید که " من هیچ اجازه ای نمیدم "
ولی پدر ابانین برای تائید و تاکید روی حرفهایش گفت -
اما این کار اصلا دست من نبود ، قسم میخورم . مشکلی سر راه
داشتم - .

در این موقع الاغ دوباره شروع به عرعر کرد. پدر مونسانیور
که داشت آنها را مسخره میکرد گفت ، " اینم حرف یک الاغ " و
بعد برخاست و دوباره گفت " دیگه حاضر نیستم حرفی از شما دو
نفر بشنوم . چون وقت نداریم . من قبلا وسائل روبسته بندی
کردم و همه چیز آماده و حاضره . دیگه یک دقیقه هم نباید تلف
کنیم ! همانطور که خودت هم میدونی ارتش سرخ چین داره به
طرف شمال میآد و من هم نمیخواهم اینجا بوسیله اونها دستگیر
بشم . ماشینم الان چند هفته ایه که جلوی در افتاده، چه شانس
نحس بدی، این هم منتظر شدن اون هم با این هوا، کی میدونه
که باید چکار بکنه، حالا هم که هوسن از اینجا رفته " پدر
ابانین از شنیدن حرف آخر پدر مونسانیور گیج و متحیر ماند ، "
هوسن رفته ؟ نه این درست نیست ، اون هم بعد از این همه
سال که شما بهش غذا دادین و یادش دادین چطوری کلمات
مقدس را به زبون بیاره . "

پدر مونسانیور گفت "اون رفته، و شاید شیطان هم دنبال او رفته باشد. بله با اون زحمتی که برای من بوجود آورد از اینجارفت. در کلاس قرائت انجیل بودیم که تو روی من ایستاد و از کارل - مارکس با من صحبت کرد و شعارش هم "مائوتسه تونگ بود." پدر اوبانیین گفت: آه، پس او رفته، و هیچ فایده‌ای هم نداره که فکر کنیم یه روزی به اینجا برمیگرده. و این هم یه چیزیه که من دارم از گرسنگی هلاک میشم، بعد از اینکه کارهای شما را انجام دادم میرم تا یه چیزی بخورم و بعد پدر مونسانیور گفت، "اما دیگه غذائی باقی نمونده،

"حالا برو اون ماشینو راش بنداز، همین الان"

پدر ابانین گفت "اما دستورات چی میشه - تا موقعیکه شما اینجا نیستید، من دستورات کلی رو ندارم - ونمیدونم میتونم -"

پدر مونسانیور گفت - "تمام دستورات نوشته شده و میتونی اونها را از رومیزت ورداری" و بعد چشمهای آبی و درخشانش را به صورت غمگین و ناراحت پدر اوبانیین خیره کرد.

شنیدی چی گفتم؟"

پدر اوبانیین خیلی ناراحت و غمگینانه گفت - "بله قربان، شنیدم چی گفتید، من ماشینو براتون درست میکنم."

مونسانیور در جواب حرفهای پدر گفت -

"منم میگم الان چمدونها و بسته‌ها را که چند دقیقه بسته شده و آماده است بیارن بگذارن تو ماشین."

پدر مونسانیور به طرف کلیسا رفت، جامه بلندش به سنگ

فرشهای حیاط برخورد میکرد. اما همینکه به جلوی در رسید مکشی کرد و با صدای بلند به پدر گفت -

نا امید نشو، پدر اوبانیین! اون ماشین الان نزدیک به یک ماهه که حرکت نکرده. بهر حال باید روشن بشه.

پدر اوبانیین زیر لب گفت "روشنش کن، این ماشین نیست که باید روشن بشه، این باید خلاصه یکی از شماها باشه،"

پدر به طرف در بزرگ حیاط رفت. دربان از آن محل کوچکی که در نزدیکی در داشت بیرون آمد و خنده‌ای کرد و گفت - "شما برگشتید، پدر." او این کلمات را به زبان چینی گفت و پدر نیز جواب او را به چینی اما با الحجه‌ای ایرلندی داد "بله، من برگشتم لئونینگ از توماس مواظبت کن و یه مقدار علف هم بهش بده چون تو راه چند دفعه سعی کرد منو در شالیزار به زمین بندازه و واقعا مستحقه از گرسنگی مردنه دو باره اون ماشین چشه؟" لئونینگ گفت، "ما روغنشو با یک نوع گازوئیل خارجی مخلوط کردیم، و این خودش خیلی برای ماشین سنگین بود." پدر گفت - "نفت."

ما اصلا نفت نداریم، پدر فقط از "سوئی بین"^۱ استفاده کردیم که خیلی قوی بود.

پدر اوبانیین گفت. "این فکر احمقانه از کی بود؟"

لئونینگ گفت، "از من، پدر، هر روز صبح که پدر مونسانپور پا می‌شد، اول عصبانی میشد چون شما نبودین و دوم وقتی که سعی میکرد این ماشینو راه بندازه اما ماشین حرکت نمیکرد. و پدر

۱- روغن ریشه لوبیا.

خودت میدونی که عصبانی شدن خودش یک نوع گناهه، مخصوصا برای یک مرد خدا، و منم فکر کردم به او در این راه کمک کنم و روح پدر و کمی آرام کنم. اما موفق نشدم.

پدر اوبانیین با یک حالت بشاش گفت -

"خب حالا تو برو سر کارت و بگذار منم کارمو بکنم."

آنها در کنار در از یکدیگر جدا شدند و پدر اوبانیین مشغول کار بر سر آن ماشین خراب و بیحرکت شد ماشین در آفتاب روشنی قرار داشت و گرد و خاک زیادی به خودش گرفته بود. پدر اوبانیین مکانیک خوبی بود. او از همین راه در یکی از گاراژهای شهر دوبلین بعد از اینکه مدرسه محلیشان بسته شد پول توجیهش را فراهم می نمود، راهبه‌هایی که در یتیم خانه بودند به او اجازه میدادند که روزهای شنبه روی یک فورد قدیمی کار کند و گاهی اوقات نیز آن را سوار شود.

حالا نیز او در باک بنزین را برداشت و به داخل آن نگاهی کرد. سوئی بین بکاررفته از گازولین خیلی بیشتر بود و اصلا امیدی نبود که آن موتور بتواند با یک همچو مخلوطی کار کند! بهر حال، ممکن بود که این مخلوط با کمی الکل به راه بیفتد. پدر به طرف اتاقی که در آن وسائل و ابزار میکانیکی نگاه داشته میشد رفت تا بلکه بتواند شیشه الکی هم که در آنجا بود پیدا کند. خورشید بسیار گرم کرده بود.

آفتاب از روزه‌ای افقی به چهره‌اش میخورد و چشم‌هایش نمی‌دید. عرق از پیشانی و گونه‌هایش سرازیر شده بود، او قسمتی

از جبهه‌اش را گرفت و با آن صورتش را پاک کرد. خلاصه، الکل محلول سنگین داخل باک را رقیق کرد و ماشین تکانی خورد و روشن شد.

پدر مونسانیور از جلوی در کلیسا گفت -

"من الان می‌آم اونجا!"

تمام بعدازظهر، او سردرگریان و ناراحت به داخل و خارج میرفت و قدم میزد، اما پدر ابانین جرات نمیکرد که از این کار شکایتی بکند. پدر مونسانیور بارها و بارها از ایوان جلوی کلیسایه سر او فریاد می‌کشید و می‌گفت - اون ماشین بیهوش شده یا اینکه نمیخواهد راه بره؟"

پدر ابانین با ناراحتی می‌گفت - "نمیتونم بفهمم اشکال از کجاست."

مونسانیور گفت - "شاید اشکال درخودت باشه."

پدر می‌گفت - "همینی که شما می‌گید"

پدر ابانین می‌خواست یکباره تمام وسائل و ابزار به دور بیندازد و به پدر مونسانیور بگوید که اگر خودش میتواند بیاید و کار رایکسره کند، اما چگونه میتواندست، با وقوف به این موضوع که او پیرمردی است که چند سالی را با او گذرانده، و این خود بسیار دردناک خواهد بود اگر بخواهد بقیه عمرش را نیز با او بگذراند؟

دو باره خواست موتور را روشن کند، اما ماشین مجددا خفه کرد و برای چندمین بار صدای فریاد پدر مونسانیور بلند شد، موفق شد، موتور می‌گرفت و کار کردنش هم چون کار کردن قلب در بدن مرده بود.

اما این بار که ماشین روشن شد و پدر مونسانیور گفت -
"آن پسر خدمتکار در حالی که چند بسته و چمدان را حمل میکرد
از منزل بیرون آمد ، در دست پسر یک زنبیل با چند کتاب که به
وسیله روپوشی پوشانده شده بود و یک چمدان کهنه و بقچه‌ای کرباسی
بود .

پدر مونسانیو گفت -

اونها را بگذار صندوق عقب ، پسر از در ماشین بالا رفت .
در ماشین چند ماهی بود که اصلا باز نشده بود . پسر چون موفق
نشد از در دیگر ماشین به داخل رفت و سر جای راننده نشست .

مونسانیور گفت -

"خب ، او بانیین ، یک هلشم بده !"

پدر نیز اطاعت کرد .

پدر با تمام قدرت بدنش را مثل یک فیل به روی ماشین انداخت
و شروع به هل دادن کرد ، پاهای کشیش با سنگ فرشهای جاده
تماسی سخت داشت .

پدر به "وانگ" با صدای بلند گفت -

"بذار تو دنده ، احمق !"

ماشین دو مرتبه تکان خورد و چند قطره روغن به روی جبهه
پدر ریخت ، و بعد دو باره خاموش کرد . پدر او بانیین با عجله به
عقب رفت ، برای اینکه بتواند به آن ماشین لعنت و ناسزا بفرستد !
و بعد زیر لب گفت -

خداوند مرا ببخشد ، ماشین لعنتی از تو ماس هم بدتره -

مونسانیور خیلی آرام گفت -

" بیا ، بیا - "

یک مرتبه دیگر پدر ماشین را هل داد . " ببین ، وانگ ، هر وقت هل دادم تو بگذار تو دنده و حرکت کن . "

پدر هول داد و چینی مطیع هم خیلی سریع آنرا گذاشت توی دنده . دود غلیظی از اگزوز ماشین برخاست و پدر اوبانیین چند قدم به عقب رفت ، دود پدر را به سرفه انداخت ، چشمهای اونیز به دلیل آن دود غلیظ دیگر نمی دید . آسمانخراش بالاخره به حرکت افتاد . او بازوهای بلندش را به حرکت درآورد ، آستینهای جبهه اش از دستش آویزان شده بود ، پدر به دنبال مقداری هوای تمیزوکاری از دود میگشت .

در این بین بودند ، که مونسانیور سوار ماشین شد و قسمتی از محل راننده را تصاحب کرد که ناگهان ابری از گرد و خاک از ناحیه شمال پدیدار گشت ، آنها نه آن گرد و خاک را دیدند و نه به علت صدای موتور صدای پای اسبان را که در حال نزدیک شدن بودند شنیدند . از میان گرد و غبار قیافه چهار سوار پیدا شد ، در این موقع بود که آنها صدای آن چهار سوار خشمگین را شنیدند .

" مواظب باش ، کشیش خارجی ! "

پدر اوبانیین نگاهی کرد . بالای سر او چهار سوار و یک افسر که لباس سرخ ارتش چین را به تن داشت صف کشیده بودند . مردی جوان و جذاب ، با چشمانی سیاه رنگ و غضبناک ، در پشت سر او سه سوار دیگر قرار داشتند .

پدر او بانین گفت ،

" هو - سن ! "

او دست به طرف افسار هوسن برد ، که ناگهان ضربه‌ای به دستش خورد و خیلی زود آنرا کشید . پدر او بانین خیلی غمگینانه و درحالی که داشت از دستهایش مواظبت میکرد به عقب رفت . پدر خیلی عصبانی به آن مرد نگاه کرد .

او گفت ، " هوسن ، تومنو میشناسی ؟ ما همدیگرو دیدیم ، مرد . دو سال پیش ، درست وقتی که من داشتم میرفتم ایرلند ، تو اون موقع یه پسر بچه بیشتر نبودی . "

صدای پدر با نگاه به آن مرد عصبانی و خشن ، رو به ضعف گذارد - .

او نیز خیلی ضعیف گفت ، " پدر . "

مونسانبور هم آنها را دید و صدای هوسن را شنید . از روی صندلی که نشسته بود پائین آمد . او به کلنل جوان که سوار اسب چابک و تیزتکی بود خیره شد .

پدر به زبان چینی گفت -

هوسن . توی این لباس لعنتی و کثیف کمونیست چیکار میکنی ؟
یالا از اسبت بیا پائین ! و به من توضیح بده ! از اون موقعی که رفتی الان سه ماهه که میگذره ! "

او همانطور که جدی ایستاده بود هوسن با اسب به مقابل ماشین آمد ، بدنی قوی داشت ، و سرش را خیلی مغرورانه بالا گرفته بود . او طوری به کشیش مونسانبور خیره شده بود که گوئی اصلا او را هیچگاه

ندیده است .

کشیش خارجی ، من به این ماشین فرمان میدم او بعد بانگاهی
موقرانه به سه سوار دیگر دستور داد .

پدر مونسانیور از این حرکت اصلا یکه نخورد . او چهل سال
از عمرش را در چین گذرانیده بود و خیلی خوب میدانست که هوسن
باید در موقع صحبت با او از اسبش پائین بیاید ، مخصوصا در مقابل
او که هوسن را وقتی که یک بچه سر راهی بود بزرگ کرده ، کسی که
او را لباس پوشانیده و غذا داده ، سالها برای کشیش شدن زحمت
کشیده . اما ناگهان این پسر دهاتی بدون گفتن چیزی از پیش پدر
میروود و هیچ اثری نیز از خود بجای نمیگذارد درست مثل فرار
دزدان در شب . حالا او باید از هوسن وحشت داشته باشد و بترسد؟
اما در حقیقت او نمیترسید ، پدر مونسانیور دائم لب پایینی اش را
تکان میداد و به هوسن خیره بود بالاخره گفت -

چطوری جرات میکنی با من اینطور صحبت کنی ؟ فراموش نکن
که من پدر روحانی تو هستم . من برای تو دعا کردم . افرادی را
فرستادم به دهکده تا پدر و مادر تو را پیدا کنند . حالا از اسبت
بیاپائین ! من حالا حاضرم که به اعترافات گوش بدم ، اگرچه
میدونم خیلی از کارهایی را که انجام دادی بخشیده نمیشه ."
هوسن خیلی بی ادبانه گفت -

من چیزی برای اعتراف ندارم که بگم ، من دیگه از پیروان تو
نیستم . الان هم تورو دستگیر میکنم تو و این کشیش دیگر و تمام
کسانی را که با گروه شما کشیشها خارجی در تماسن ."

مونسانپور خلی با حرارت و هیجان گفت –
" احمق نباش، هوسن . تو نمیتونی منو دستگیر کنی ، من دارم
برمیگردم به وطنم ، ایرلند . "

۰

قسمت دوم

هوسن گفت -

" شما فقط الان برمیگردید به کلیسا و همانجا تحت نظر هستید،

تو و این دوستت "

در این موقع پدر اوبانیین صحبت های آنها را قطع کرد و گفت -

" تو که منو خوب می شناسی هوسن . "

هوسن به گفته های هیچیک از آنها توجه نکرد، با اسب جلو

رفت و به سواران دیگر دستورات لازم را داد .

" این کشیشها را به داخل کلیسا ببرید و در را هم به روشن

قفل کنید! و خودتون هم نگهبانی بدید! در مورد ماشین، اون را

هم بفرستید به مقر فرماندهی . "

سواران خیلی زود از اسبان خود پیاده شدند . یکی به

مونسانبور نزدیک شد ، دیگری دستهای پدر اوبانیین را گرفت و

سومی نیز وانگ را گرفت .

پدر اوبانیین در کمال ناراحتی تسلیم شد اما پدر مونسانبور

خیلی سریع دستهای مامور را به کناری زد و مجدداً رو به هوسن کرد

و گفت -

"هوسن ! تو برای اینکارت به جهنم میری ، - خیلی مستقیم ،
و هیچ چیز نمیتونه تو را نجات بده . خداوند جزای تو را میدهد ،
و هرگز از تو نمیترسه . تو نمیتونی از دست خشم خداوند فرار کنی .
او به صورت مغرور و ثابت هوسن نگاه کرد . صدای پدر کم کم
رو به ضعف نهاد چه به سر آن بچه‌ای که آغوش پدر برایش همیشه
باز بود آمد ؟ " هوسن ، پسر من " .

پدر دوباره گفت ، " راستی این مرد توئی ؟ یعنی این شخص
میتونه تو باشه ؟ اما تو با هوش‌ترین شاگرد من بودی . همیشه فکر
میکردم که تو یه روز کشیش میشی و جای منو میگیری ، بخاطر میاری
که من چقدر و چند ساعت را با تو در کلیسا گذراندم ؟ تو شاگرد
مقلدی بودی . تو اعتقاد داشتی . حالا اون اعتقاد و مهرت کجا
رفته ؟ چطور به طرف شیطان لعین رفتی ؟ "

صدای مونسانیور به حالت عاجزانه‌ای مبدل شد . صدای
غضبناکش به نرمی و مهربانی گرایش پیدا کرد . چشمهایش حالت
معصومانهای بخودگرفت -

" هوسن ، راستی من تو را دیگه از دست دادم ؟ "

هوسن نگاهی به پدر کرد و گفت -

من به یک روشنایی جدید رسیدم . من نوری والاتر و بهتر از
نور کلیسا دیدم . این نور حالا به مسیری که من در پیش دارم
تابیده . این مسیر به وجود ملتی بهتر و والاتر منتهی میشه ،
همچنین به یک جهان بهتر . این همان بهشتیه که من همیشه دنبالش
میگشتم ، بهشتی در روی زمین و موقعیکه من خودم زنده‌ام و آنرا

می بینم . "

سه مامور دیگر گاهی به پدر و گاهی به کلنل هوسن گوش فرا میدادند آنها جوان بودند و شاداب ، چشمهائی درخشان داشتند گوئی که سرتاسر شب گذشته را به خوردن شراب گذرانده اند . در این لحظه بود که هر سه آنها زدند به زیر خنده تفنگهایشان را بالا بردند و یک صدا گفتند -

"عمر رهبرمان ده هزار سال باد ، مائو !"

و در این موقع بود که آنها پدر اوبانیین و پدر مونسانیور را به طرف در کلیسا هل دادند و هوسن هم که روی اسبش نشسته بود آنها را می نگرست . ناگهان دید که آن دربان در حال لرزیدن است به او اشاره ای کرد و گفت -

"بیا بیرون ، تو هنوزم اینجا درباری ؟ منو بخاطر می آری ؟"

دربان جواب داد -

"بله من همان شخصم و شما را هم خوب بخاطر می آرم ."

هوسن گفت -

"حالا تو وظیفه داری که مواظب این دوکشیش در کلیسا باشی ، اگر اونا فرار کنن تو هم در عوض سرتو از دست میدی . حرفهامو میفهمی ؟"

مرد جواب داد -

"بله ، میفهمم . و بعد گرد و خاکی که بر اثر رفتن اسب هوسن بپا شد هیکل او را فرا گرفت و مرد دوباره با دست به سرش کوبید .

هوسن همینطور که داشت میرفت با صدائی بلند گفت -

" من برمیگردم " و بعد نیز از آنجا دور شد .

در داخل کلیسا پدر مونسانیور رو به پدر اوبانیین کرد و گفت -

" می بینی این تاخیر تو به چه قیمتی برامون تمام شد . " اگر

یک ساعت زودتر آمده بودی الان من در راه ایرلند بودم . حالا

دیگه کی می دونه که دوباره من وطنم را می بینم یانه ؟ این کلیسا

گورستان ما شد . "

پدر اوبانیین گفت ، " خدا منو ببخشد ، من از کجا میدونستم .

این توماس بود که منو تورا معطل کرد . " او همانطور که داشت صحبت

میکرد با قیافه ای ناراحت و گرفته به کنار پنجره رفت . هم خسته

بود و هم گرسنه ، در این لحظه بود که اشگ به چشمهایش آمد . پدر

با آستین جبه اش اشکها را از چشمش پاک کرد . از طرف پنجره نگاهی

به توماس که به روی توده های از پوست موز خوابیده بود کرد و گفت -

" او ، توماس " ، اگر من پیاده می آمدم زودتر میرسیدم ، تنبل

و تن پرور " . اما توماس اصلا به حرفهای او توجه نکرد . او داشت

برای خودش می چرید ، بی خبر از انسانها و مسائل زندگیشان .

آفتابی درخشان صبح روز بعد را روشن کرد . شب گذشته رعد

و برق شده بود و باران آمده بود . آب باران گرد و خاک برگهای

گل و زمین را شسته و با خود برده بود ، زمین درخشان گشته بود و

از برگهای درختان قطرات آب می چکید . تارهای عنکبوت در حالیکه

قطرات آب به روی آنها بود آویزان گشته بودند .

پدر مونسانیور بخاطر دعای صبحگاهان خیلی زود از خواب

برخاست . عادت پدر سحرخیزی بود . پدر اوبانیین را هم خیلی زود بیدا کرد ، پدر اوبانیین که خواب سنگین بود اگر از طرف مونسانیور اجازه می یافت تا دیر وقت می خوابید .

اگر چه پدر اوبانیین در آن اتاق هم راحت نبود اما مونسانیور هم اصلاً به راحتی برای کشیشهای جوان اعتقاد نداشت . یک چهار دیواری ، با یک پنجره و کفی آجری و یک تختخواب چوبی باریک و یک میز و چهار پایه کافی بود .

پدر در جواب کشیش مهترش گفت -

"بله، قربان من اصلاً نتونستم بخوابم ، چطوری میتونستم بخوابم وقتی که بار سنگین گناه را روی دوشم حس میکنم؟"
صدای مونسانیور از خارج اتاق بلند شد که گفت -
پاشو و خود تو از آن گناهان رهائی بده " .

صدای پدر در کلیسای پادشاهان افکن شد ، و پدر اوبانیین هم سعی در فهمیدن آن حرفها داشت . مونسانیور در حال دعا خواندن بود ، در مراسم دعا فقط یک پسر کوچک چینی بود . آن کنگره کوچک در زیر حرفهای پدر و تکرار آن پسر کوچک ، غرق شده بود .

Demine non sun dignus

مونسانیور کلمات را سه بار تکرار میکرد و پدر اوبانیین هم که در حال گوش کردن بود صراحت و روشنی آنها را می ستود . پدر اوبانیین در یادگیری لاتین مشکلاتی داشت ، زبانی مقدس که با اسرار و رازهای خداوند مخلوط گشته بود ، و این برای پدر بسیار سنگین بود . اما مونسانیور مانند زبان مادریش به آن کلمات آشنائی

و پدر اوبانیین هم یک روز با یک حالت طغیان گفته بود -
"چرا، ما باید در موقع دعا خواندن به زبانی مرده صحبت کنیم؟
و آیا این بهترین است که در کنگره های مذهبی به همان زبانی که همه
قادر به درک آن هستند صحبت کنیم و دعا بخوانیم؟"
مونسانیور که آن روز معلم و بزرگ پدر اوبانیین در دعا خواندن
بود گفت -

"این دعا خواندن ما آنهم به زبان لاتین فقط بخاطر شکوه
و عظمت کلیسا و برای راحتی کنگره است، تا هر کسی بتواند در ساعت
مقرر و در هر نقطه از این جهان باشد با زبانی مشترک و جهانی با
خداوند صحبت کند و دعا بخواند و نسبت به مریم مقدس ادای
احترام کند. پس در این صورت اهمیتی دارد که کشیشهای جوان
در برخی مواقع در زبان لاتین اشکال پیدا کنند؟"

پدر اوبانیین قبلا به این سؤال پاسخ نگفته بود، و به راحت
بودن در دعا توجه نکرده بود. اما حالا دیگر میدانست چرا. چون
میدانست که در آن روز آنهم با وجود آن چهار مرد کمونیست چه
به سر آنها خواهد آمد؟ اما در این لحظه خطرناک آنها داشتند به
یک زبان جهانی دعا می خواندند و تنها نبودند. حالا او و مونسانیور
حتی در چین هم تنها از طریق این دعا جزئی از خداوند شده
بودند. او سرش را خم کرد و دعا خواند اما کمی میترسید. بعد از
مدتی پدر اوبانیین چشمهایش را باز کرد و مونسانیور را دید در
پشت سرش صدای مردم را شنید، صدای مردم معتقدی را که برای

دعا کردن آمده بودند . اوبانیین دوباره چشمهایش را بست و شروع به خواندن دعا کرد .

" خداوند مرا ببخشد ، شاید مریم مقدس مرا مستحق این بخشش سازد - " .

دعای پدر زیاد طول نکشید . ناگهان صدای پای چند اسب را که مستقیماً روی کف سنگ فرش شده نمازخانه در حرکت بودند شنیدند پدر که زانورده بود برخاست . هیچوقت او منظره‌ای را که دیده بود فراموش نکرد . مونسانیور هم ایستاد ، اما مردم همه صورت‌هایشان را برگردانده بودند تا بتوانند تازه‌واردین را ببینند . آنها که وارد شده بودند گروهی از ارتش سرخ به رهبری هوسن بود . هوسن مستقیم به طرف پدر مونسانیور رفت . و پدر مونسانیور اولین کسی بود که شروع به حرف زدن کرد .

او با صدای بلند گفت -

" هوسن ، چطوری جرات کردی پا به این مکان مقدس بگذاری ؟ "

هوسن به حالت فرمان گفت -

" دعا خواندن را متوقف کنید "

او برگشت و به بقیه سربازان دستور اینکار را داد . سربازان فوراً به نمازخانه و به میان مردم وارد شدند ، با سرنیزه‌های تیز که در دستشان بود . در این لحظه هوسن به مردم که در حال فریاد کشیدن و فرار کردن بودند نگاه کرد . و بعد با صدای بلند گفت -

" تو ! ، تو نان و شراب یک‌خدای بیگانه‌را می‌خوری ! میدونی رهبر ما مائو چی گفت ؟ گفت یا از این مکانها خود را خلاص کنید و

یا اینکه این مکانها زندانهای شما خواهد شد . "

هوسن روبه سربازان کرد و گفت -

" این مردم را متفرق کنید ! این بار آنها را می بخشم . "

سربازان به میان عبادت کنندگان ریختند و با سرنیزه‌هایی که در دست داشتند آنها را مجبور به فرار کردند. سربازها به مردم بخاطر اینکه آنها سگهای یک دین خارجی شده‌اند بد و ناسزا می‌گفتند . بعد از مدتی آنها تمام مردم را از کلیسا بیرون کردند. تنها کسانی که در کلیسا بودند پدر اوبانیین و مونسانیور بودند . حتی آن پسر کوچک هم گریخته بود . برای اولین بار پدر اوبانیین پدر مونسانیور را رنگ پریده دید . آن کشیش پیر و کوچک رنگش سفید گشته بود ، این سفیدی بخاطر ترس نبود بلکه به دلیل خشم و نفرتی بود که در پدر بوجود آمده بود . او همانطور که ایستاده بود به افسر جوان هوسن ، نگاه میکرد ، افسری مغرور و متکبر ، غرور با غرور ملاقات می‌کند. نورخورشید از طریق پنجره - های کلیسا به هر دو نفر آنها تابیده بود . کشیش پیر در ردائی سفید رنگ خود را پوشانده بود و اما سرباز جوان اونیفورمی آبی - رنگ به تن داشت . نگاههای مونسانیور به افسر جوان یک لحظه قطع نمیشد ، در یک لحظه ناگهان یک سرباز به دستهای کشیش زد و کتاب مقدس از دست پدر به زمین افتاد . و بعد همان سرباز آنها را به گوشه‌ای روی زمین پرتاب کرد . مونسانیور ، با صدایی گرفته و قوی ، اما بدون عصبانیت گفت -

" هوسن ، الان حساس‌ترین موقع دعا بود ، تو خودت بارها

در این موقع بامن دعا خواندی . تو از اسرار خبر داری . خودت میدونی که چکاری کردی . تو گناه کردی . خداوند هرگز تورا بخاطر این اعمال ناشایست نخواهد بخشید چون تو خودت میدونی که گناه کردی . "

هوسن خیلی سنگین و ناراحت گفت -

" خدائی وجود نداره ، این موضوع را حالا من میدونم . کشیش خارجی تو منو گول زدی . تو منو به لانه‌ای از دروغ بردی ، آن موقع که من فقط یک بچه کوچک بودم تو منو گول زدی ، من به تو اعتقاد داشتم چون تو به من غذا میدادی . تو روح منو با مهربانیت دزدیدی . مهربان ؟ این تو هستی که گناه کردی ! تو برای من از خدایی صحبت کردی که هیچگاه وجود نداشته و نداره . من بخاطر همین اعمال و کردارت نمیتونم تورا ببخشم . ، مونسانیور با صدائی محکم گفت -

" خدا وجود داره ، من تمام زندگیمو وقف خدا و حقیقت وجود او کردم . "

هوسن دو باره گفت -

" تو میتونی خودتو گول بزنی ، اما حق نداری که دیگران را هم اغفال کنی . تو در همین جا با این دوست کشیش زندانی میشی . اما در مورد این کلیسا ، این کلیسا دیگه محلی برای پرستش خدایان دورغی نیست بلکه زندان شما و پیروان شماست . من یکی یکی اونها را پیدا میکنم و در اینجا زندانی‌شون میکنم . اما اگر اونها دست از دین خودشان بکشند به قانون برادری کمونیست ملحق بشن اونها

را می‌بخشم . اما اگر از دینشان برنگردند این کلیسا زنداشون خواهد شد " و بعد رو به سربازان دیگر کرد و چنین دستورداد ، —
"این جارو تمیز کنید !"

سربازان با نیزه‌هایشان همه چیز را در کلیسا شکستند ، مجسمه صلیب را پائین آوردند و آنها را خرد کردند و با پا به‌روی آن رفتند در تمام این مدت پدر اوبانیین در یک‌گوشه ایستاده بود و دست‌هایش را در همدیگر می‌فشرد و هر بار که سعی میکرد آنها را از اینکار باز — دارد پدر مونسانیور با یک نگاه و اشاره او را از این عمل باز میداشت . او فقط خیلی ناراحت و غمگینانه به‌کشیش مهترش نگاه میکرد و از او بانگاه کمک می‌خواست در حالیکه اصلاً نمیدانست چطور ، اما کشیش پیر با سری افکنده و چشمانی بسته مشغول به دعا خواندن بود .
هوسن گفت —

" یا لا ، حرکت کنید . "

پدر اوبانیین ناگهان احساس کرد که دو نفر شانه‌های او را از آن خودشان ساخته‌اند ، او به‌طرف دیوار برده شد . یک سرباز به او چنین گفت —

" راه برو ، سگ خارجی " و پدر هم حرکت کرد . در پشتش نوک تیز یک نیزه را احساس کرده در عقب سرمونسانیور در حال حرکت بود . تا اینکه به کنار در رسیدند . آن سه سرباز دو کشیش را به داخل اتاق هل دادند و در را به روی آنها بستند . همانطور که دو کشیش بی‌حرکت و بی صدا ایستاده بودند ناگهان صدای تکان خوردن قفل آهنی در را شنیدند . پدر اوبانیین مدتی به پدر خیره شد .

تا اینکه کشیش بزرگ با حالتی عصبانی به او گفت ، که چرا با اون دهن باز به من خیره شدی ؟"

پدر اوبانیین گفت -

"دارم فکر میکنم که شما حالا به من چی میگوید تا انجام بدم ، من الان خودم هیچ فکری ندارم ."

پدر مونسانیور گفت -

"حالا دیگه برای گفتن حرفی خیلی دیر شده ، من میخواهم برم دعا کنم و ازت میخوام که مزاحمم نشی ."

پدر از پله‌ها بالا رفت . پدر اوبانیین با دل واپسی و نگرانی به پشت سر او نگاه میکرد .

"میتونم شامتونو بیارم بالا ؟"

پدر با صدائی بلند و درحالیکه داشت میرفت گفت -

"نه" . بعد از چند لحظه در اتاق بسته شد و پدر رفت .

مونسانیور پرسید -

"تو اسم اینو چی میگذاری ؟" او با یک حالت تنفر به ظرف

غذا نگاه میکرد . حالا دیگه صبح شده بود و پدر هم برای صرف

صبحانه از اتاقش بیرون آمده بود . پدر خیلی مودبانه گفت -

"این بهترین کاریه که میتونستم براتون انجام بدم البته با

این بی تجربگی که من در کار پخت و پزدارم ، خدمتکارها تمام رفتن

و منم زیاد در کار آشپزی وارد نیستم ."

مونسانیور گفت -

"این فعلا از چیزهای دیگه کمی بهتره . چنگالش را برداشت

و شروع به خوردن کرد ، صورتش بشاش بنظر میرسید . بعد از چند لحظه چنگال را به زمین گذاشت و گفت -

" وقتیکه من فکر میکنم ، وقتیکه من فکر میکنم 'اگر خودتو زودتر میرسوندی اینجا ، من الان در راه وطنم بودم - وقتیکه به این موضوع فکر میکنم که - " وبعد سرش را تکان داد و دیگر نتوانست حرفی به زبان آورد .

پدر اوبانیین گفت -

" من هم نمیتونم چیزی بگم فقط این که اگر شما رفته بودید من الان تنها بودم . و اصلا هم نمیدونستم تا حالا با این هوسن چکار کرده بودم و کارمان به کجا کشیده بود . شاید این لطف مریم مقدس بود که شما اینجا باشید ، و خوب این فکر و او به سرالاغ انداخت که در راه تاخیر نکند . "

" موقعیکه از مریم مقدس حرف میزنی از کلمه خر حرفی به میان نیار یا حتی از خودت " مونسانیور این حرف را در حالتی که بسیار عصبانی بود گفت - پدر اوبانیین دیگر چیزی نگفت -

امروز صبح حال پدر مونسانیور خوب بود کشیش جوان از او خواهش کرد- " مایلید که الان چایی بخورید؟ "

پدر پیر گفت - " مگه فرقی هم میکنه؟ ، تو کاری داری؟ "

کشیش جوان گفت ، " کسی دیگه اینجا نیست ، "

کشیش پیر بشقاب تخم مرغ را عقب زد و گفت ، " وقتیکه درمورد هوسن فکر میکنم که با اون همه فداکاری که در حق خودش و خانواده اش کردم یک مرتبه و بی خبر فرار کرد ، او ، اولین شاگرد من بود ، او -

هوسن - او برای من مثل پسرم بود - یک پسر روحانی البته - اما حالا - "

پدر اوبانیین گفت -

" در مورد هوسن برام بگید " تمام سعی او برای تسکین روح پدر مونسانیور بود . شب قبل بسیار شب وحشتناکی بود . شب گذشته یکی از مستخدمین فرار کرد و امروز هم دربان گذاشت رفت و بجای او سربازی قرار گرفت که دائم به بالا و پائین قدم میزد . تمام سربازان کمونیست تفنگ داشتند ، تفنگهایی که در جنگ با افراد ارتش ملی به غنیمت گرفته بودند ، افسوس ، چون ممکن بود آن دوکشیش خوب هم با همان تفنگهای آمریکایی تیرباران شوند ! پدر اوبانیین تمام حرفها را بخاطر آورد . همانطور که کشیش پیر درحالت صحبت بود ، فراموش کرد که دیگر لب به چایی و یا تخم - مرغ بزند . صورت گردکشیش هاله‌ای از غم به خود گرفت . او گفت - " هوسن شیش هفت سالش بود که از خانواده‌اش دور افتاد و اونها او را گم کردند . البته بعدا اومدن سراغش ، اما وقتی که من پیدایش کردم ، داشت نزدیک یک بازار ماهی فروشی تو یک خیابان گریه میکرد . خوب بخاطر میارم که داشتم از اونجا رد میشدم و میرفتم تشییع جنازه یک مرد . - خداوند روحش را قرین رحمت کند . اون مرد هم یه روز وقتی داشته کار میکرد پاش را با چاقو می‌بره ، و از اونجا هم میکروب و سم به بدنش نفوذ میکند و مردرو میکشد . خلاصه سر راه داشتم میرفتم که اون بچه را درحالی که داشت گریه میکرد و روی یک توده گرد و خاک مثل یه توله سگ نشسته بود دیدم . سر

راهم که داشتم بر میگشتم دوباره اونو دیدم ، بچه همونجا خوابش برده بود و دستهایش مثل یک بالش زیر سرش قرار گرفته بود، صورتش گرد و خاک زیادی به خودش گرفته بود و با اشک چشمش بصورت گل مانند درآمده بود . من اونو بغل کردم و ازش پرسیدم که کیه . اما او فقط میتونست اسمشو بگه و سپس . من بچه رو آوردم خونه و خدمتکار غذایی براش درست کرد و بعد لباسهای خوبی تنش کرد و از آنوقت او با ما زندگی کرد تا اینکه پارسال از پیش من رفت .

پدر اوبانیین پرسید -

" پدر و مادرش اورو پیدا کردن ؟ " اوبانیین بخاطر اینکه کشیش سرش را برنگرداند و به سرباز بیرون که به آنها بطور عجیبی خیره شده بود نگاه نکند همان حرکاتی را که درموقع دعا می کنند انجام داد چون نمیخواست چشمهای آن مرد به چشمهای کشیش پیر بخورد و او را بیش از این ناراحت و مضطرب کند . مونسانیور هم سرش را برنگرداند . " آره ، آنها پیداش کردند . " وبعد ادامه داد که - " آنها فقط یک چند مایلی دورتر از شهر بچه شونو گم کرده بودن و بعد هم برای جستجو به شهر آمدند . آنها با یک گروه دیگه جزو افرادی بودند که از جنگ فراری شده بودند - بگذار ببینم ، انگار اون موقع هنوز انقلاب نشده بود ، نه - ، موقعی بود که ژاپنیها کنترل شهر مانچریا " را به دست گرفتن . و اون مردم از قسمت های شمالی به خاطر حمله ژاپنیها گریخته بودن . "

پدر اوبانیین پرسید -

" آنها دوباره خواستن بچه شونو پس بگیرن ؟ او سعی داشت

که به بیرون و به آن سرباز تا حد امکان نگاه کند، سرباز طوری وانمود میکرد که گویی هر لحظه ممکن بود به طرف آنها شلیک کند.

پدر پیر گفت -

"آره، خواستن، اما وقتی که دیدن چقدر خوب لاتین یاد گرفته، اونو به من سپردن و گفتن که من بهتر از او میتونم نگهداری کنم تا اونها ولی پدر و مادر هوسن. همان نزدیکهای کلیسا کاری گرفتند و گاه گاهی می آمدند و پسرشون را میدیدند و مقداری شیرینی براش می آوردن."

مونسانیور دیگر حرفی نزد معلوم بود که میخواهد گریه کند اما مغرورتر از آن بود که گریه کند. پدر او بانیین با یک حالت همدردی به مهترش گفت -

"تو خسته ای پدر"، آن سرباز هم از کنار پنجره رفته بود. "هردوی ما شب بدی رو گذرانديم."

بله درست بود. شب هنگام سربازان کمونیست به داخل شهر ریختند. سکوت شبانگاهان درهم شکست و صدای پای سربازان و اسبهایشان جای گزین آن گشت، کسی جرات نکرد از خانه اش بیرون بیاید و جریان را به آن دو کشیش اطلاع دهد. هر دو نفر آنها شب را بیدار ماندند، منتظر نشستند بدون آنکه بدانند چرا. ساعت پنج پدر مونسانیور شروع به خواندن دعا کرد و تنها کسی که با او بود پدر او بانیین بود. در این لحظه بود که پدر مونسانیور با یک حالت نامطمئن گفت -

"خیلی عجیبه، انگار که هوسن نیزه اش رو تو قلبم فرو کرد،

چون از ناحیه قلب خیلی ناراحتم .
پدر اوبانیین گفت - " او ، بله ،

پدر مونسانیور سرفه‌ای کرد و گفت ، " می‌بینی ، اوبانیین ،
این هوسن ، چه پسر عجیبیه . این مسئله برای خود منم هنوز
ناشناخته‌ست ، من یک جواهر تو خاک و کثافت پیدا کردم . خیلی
زود دیدم که او برای رهبری مردم زائیده شده . مغز و فکر خارق -
العاده‌ای داشت بطوریکه مثل او در هیچ‌جائی ندیده‌بودم . من
اونو بزرگ کردم ، هرچی که میدونستم یادش دادم ، با خودم فکر
کردم که خداوند اونو برای من فرستاده تا یه روز وقتی که مُردم
جانشینم بشه ، کسی که میتونست خیلی بیشتر از من حرکت کند ،
چون او یکی از همین مردم در حالیکه من و تو ، همیشه ایرلندی
هستیم ، اما خدا رو برای اینکه ایرلندی هستم شکر میکنم . " پدر
حرفهایش را قطع نمود و برای اینکه روی حرفهای گفته شده تاکید
کند با کف دست راستش به روی میز کوبید . " و این پسر ، این هوسن
این پسره عجیب ، افراد زیادی رو به کلیسا آورد ، او میتونه روح
هر مرد و زنی را شاد و بشاش کنه ، اما تا اونجایی که میدونم او
اصلا به زنی علاقه نداشت و فقط میخواست یک کشیش بشه ! " پدر
مونسانیور چشمهایش را بست و سعی کرد خاطرات بیشتری را از هوسن
به یاد آورد .

یه روز تنها داشتم در کلیسا دعا می‌خواندم ، یادم می‌آد که
آن روز خیلی ناراحت بودم ، الان فراموش کردم که اون موضوع
چی بود ، به همین خاطر رفتم کلیسا و مشغول به خواندن دعا شدم .

همچه که داشتم دعا میکردم که احساس کردم یکی پیشم نشسته،
 وقتی که چشمامو باز کردم دیدم هوسن پیشم گرفته نشسته. اولین
 باری بود که او با من به کلیسا میآمد. من دیگه ازش نپرسیدم چرا
 منو تا کلیسا تعقیب کرده، اما خیلی خوشحال شدم از اینکه پیشم
 زانو زده و داره دعا میخوانه. با خودم گفتم که خداوند بافرستادن
 این پسر به زندگی من جواب دعاهايم را داده، با خودم گفتم که
 خداوند اونو واسه من فرستاده. اولین حرفی که آن روز گفت این
 بود - ، پدر، منم میخوام یک کشیش بشم، - این حرفهای بود
 که او گفت، اوبانیین. این کلمات همان طنینی را داشت که کلمات
 عیسی مسیح در گوشم داره. از آن روز بعد من کمتر زحمت می کشیدم.
 هر چیزی رو که من نمیتونستم انجام بدم با خودم می گفتم که هوسن
 یه روز برام انجام میده، یک روز جانشین من میشه."
 پدر مونسانیور مکشی کرد، لبهایش می لرزید، درخشش اشگ
 در چشمهایش معلوم بود.

پدر اوبانیین به اصرار گفت -

"پدر، حالا یه کمی استراحت کن. اما پدر استراحتی نکرد
 و دوباره شروع به سخن گفتن کرد."

نمیدونم کی انقلاب شروع شد، اما نه، انگار میدونم، آره،
 میدونم. انقلاب موقعی شروع شد که کمونیست ها ریختن تو شهرو
 چان کای چک به دنبال اونها بود. او سوگند خورده بود که چین را
 از وجود کمونیستها پاک کند. به همین دلیل وقتی سربازان چان کای
 چک شروع به تعقیب اونها کرد، اونها هم مثل یک توده ملخ ریختن

تو شهر. بهر حال عده‌ای از اونها هوسن را می‌شناختند - کی به اونها در این باره گفته بود؟ یه مامور مخفی، به جرات میتونم بگم که یه نفر در گروه به جاسوسی برای کمونیست‌ها مشغول بود. بهر حال اونها پسر، هوسن را پیدا کردن، اونها هوسن را تشویق و ترغیب کردن، من با او خیلی صحبت کردم، "به او گفتم هوسن گناهی کردی که اعتراف نمیکنی، اما او گفت، نه من گناهی نکردم، این کلماتی بود که او گفت. این اولین دروغ او بود، او بانیین. اونها قبلاً به او یاد داده بودن که چطور دروغ بگه."

مونسانیور مکثی کرد و بعد سری تکان داد. غذایی که جلوی پدر مونسانیور بود سرد گشته بود و او بانیین اصلاً در این مورد با او صحبت نکرد ولی در عوض برای تسکین مهترش گفت، "ولی مطمئناً اینکه دیگران به او حرفهایی یاد دادن جزو گناه شما محسوب نمیشه." پدر مونسانیور در این لحظه حرفهای او را قطع کرد و گفت - "او، اما او به این حرفها گوش داد. چرا او به اونها گوش کرد؟ چرا من به او بهتر تعلیم ندادم. من خیلی مواظب هوسن بودم - شاید بیش از حد - مخصوصاً در مورد زنها. اما او جوان جذابی شده بود - ولی اون میخواست یه کشیش بشه، فقط یک زن میتونه - همیشه به او میگفتم فقط یک زن میتونه بین تو و خداوند قرار بگیره، یه زن میتونه کاری بکنه بطوریکه یک مرد فکر کنه در بهشته. اما خیلی زود می‌فهمه این در جهنمه که او درش قرار گرفته نه بهشت" او این کلمات آخر را طوری که پدر او بانیین به سرشوق آمد و گفت -

" من تا حالا با هیچ‌زنی نبودم و نیستم و تا حالا نیز عاشق نشدم و هرگز هم نخواهم شد - "

مونسانیور خیلی غمگینانه گفت -

" اما او به سر وقت می‌آد ، او هر حيله‌ای که بتونه میزنه " من دیدم که چطور با حيله‌هاشون پسر هوسن را اغفال کردن. یک‌دفعه یه دختری بود - اما نه اون اصلا مهم نبود - چون من اونو سر جاش نشاندم . و هوسن رو هم به وسیله تشویق و ترغیب نسبت به عشق خداوند مواظبت کردم . بطوریکه او هیچوقت زیادی با زنی صحبت نکرد تا اینکه او فرار کرد ، درست وقتی که ارتش کمونیست وارد شهر شد ، او با اونها فرار کرد . یه نامه برام نوشت ، یه نامه خوب ، نامه او قلبم را شکست ، او در نامه‌اش گفته بود که طرف دیگر دنیا را هم می‌خواود ببیند . گفته بود که تمام زندگیش رو در کلیسا گذرانده حالا دیگه می‌خواود به دنیای خارج بره و از جریانات آنجا نیز باخبر بشه ، او گفت که می‌خواود بره مسکو ، گفت که کمونیستها به او قول دادن که بفرستنش به مسکو تا در اونجا درس بخوانه و مطالعه کند . اونها خیلی زرنک بودن و نبوغ هوسن را کشف کردند. اونها پسر مو ازم گرفتن . پدر او بانین زیر لب گفت -

" شیطانهای کثیف " او آنقدر مجذوب گفته‌های مهترش شد که

دیگر فراموش کرد به پنجره نگاه کند . پدر مونسانیور گفت -

" خب ، او واسه من بیشتر از یک پسر بود ، نامه‌های او قلب منو

میشکته چون میدونم که داره چیزهای فاسدی یاد میگیره -

قسمت سوم

خوب، اوبانیین،، اون روز آمد به من گفت که دیگه به خدا معتقد نیست. اتفاقا همان روز یک نامه به میسیونر مذهبی ایرلند نوشتم که ترتیبی بدن تا من برگردم به وطنم. این موضوع مربوط به سه سال پیشه. به اونها گفتم که کار من اینجا زیاد موفق نبوده و بهتره که برگردم کشورم و اونجا به کار بپردازم و هم اونجا کار کنم تا اینکه بمیرم. این تمام جریانی بود که اتفاق افتاد، اگر هوسن جای منو نمیگرفت دیگه کارهای من به جایی نمیرسید. خلاصه از این جریان فقط یه قلبی شکسته برام موند."

"آه، آه، بله -

پدر اوبانیین گفت -

اما پدر مونسانیور ناراحت و عصبانی بود و پدر اوبانیین به این موضوع آگاهی کامل داشت. مونسانیور دوباره گفت -

"میسیونر در نامه‌ای به من نوشت که باید اینجا بمونم. در نامه گفته شده بود که اونها یک کشیش برای کمک به من به اینجا می‌فرستن که خب بعد هم تو آمدی."

پدر اوبانیین با عجله گفت، " یک همکار ضعیف و بیچاره "
پدر مونسانیور با تاءنی گفت - " خب اجازه میدم که در مورد
خودت این حرف رو بزنی "

پدر جوان ناگهان برخاست و به کنار پنجره رفت و نگاهی به
بیرون انداخت . آنچه را که او دید بسیار تعجب آور بود .

دختر جوانی در حیاط کلیسا ایستاده بود اما یکی از مامورین
در حالیکه پایش را مثل یک مانع به در زده بود و بانیزه‌ای که با سینه
چپ دختر تماس پیدا کرده بود از ورودش ممانعت میکرد .

پدر اوبانیین با دست نسبت به صلیب مقدس ادای احترام
کرد و گفت - " مریم مقدس "

مونسانیور که در حال خوردن تخم مرغهای سرد و یخ کرده بود
پرسید " چه خبر شده ؟ "

پدر اوبانیین گفت - " این کسیه که من می شناسمش ، "
پدر پنجره را باز کرد و با صدای بلند به آن دختر گفت -
" سو - لان ، برگرد برو ! برو خونه پیش مادرت ! "
اما دختر سرباز را بکناری زد و خود را به پنجره‌ای که پدر
او پشت آن ایستاده رساند و گفت -

" من شمارو پیدا کردم - او ، من شمارو پیدا کردم ، پدر "
پدر جوان نگاهی به صورت زیبای دختر کرد و گفت -
" ما اینجا زندانی هستیم ، من نمیتونم ازت مواظبت کنم . "
دختر خندید و گفت - " من میخوام از شما مواظبت کنم . من
دارم میآم به خونه شما ، پدر ! "

صدای جوان و نازکش مثل نوای موسیقی در اتاق
طنین افکن شد. مونسانیور از روی صندلی اش بلند شد و خرده غذا
را از گوشه لبهاش پاک کرد و رفت به طرف پنجره. پدر اوبانیین
برگشت و از نگاه مهترش به وحشت افتاد " معذرت میخوام. " و
بعد هم به در مقابل رفت و به آن تکیه داد، با دست قفل در را
شکست. ماموری در بیرون اتاق ایستاده بود و با تفنگش راه را بسته
بود. سرباز با صدایی مغرورانه گفت -
" رفتن و اومدن ممنوعه. "

سولان در حالیکه داشت تفنگ مرد را از سر راه برمیداشت گفت -
" منظورت چیه، که همیشه بری تو؟ من حامل یک پیغام هستم،
من یک پیغام برای این خارجیها دارم. "
مامور فریاد زد و گفت، " پیغام هم ممنوعه. "
اما در همین خلال بود که دختر خود را به داخل اتاق کشانید
و بعد در را پشت سر خود بست. مامور نگهبان کلاهش را برداشت
و دستی به سر خود زد و شانه هایش را در اشاره به مامور دیگر بالا
انداخت. مامور دومی که به محل نگهبانی خود باز میگشت گفت -
" وقتی که اومد بیرون دستگیرش کن. " و بعد باتکه ای چوب خیزران
شروع به تمیز کردن دندانهایش کرد.

پدر اوبانیین که در حال کلیسا ایستاده بود به صورت جوان
و زیبای دختر خیره شد. صورتش به ظرافت همان گلپهائی که به روی
جاکت پنبه ای و آبی رنگش قرار داشت بود. موهایش را جمع کرده
و با نخ آبی در ناحیه گردن بسته بود. چشمان سیاه داشت و گونه -
هایش از شادابی و طراوت میدرخشید و در محل اتصال موها گلی به

سرخى لبانش بسته بود .

پدراوبانیین با عصبانیت گفت —

"سو — لان ، تو دوباره منو تعقیب کردی ، تو احمقی ، اوتمام کلمات بجز کلمهء احمق را به چینی بیان کرد ، چون کلمهء مترادف آن در زبان چینی وجود نداشت .

سولان لبخندی چون لبخند فرشته‌ها به لب آورد ، "دوباره منو به همون اسم صداکن ، ببینم این کلمه معنی عشق میده؟"

پدر اوبانیین گفت —

نه این کلمه به معنی عشق نیست مگه بهت نگفته بودم که در جلوی من . این کلمه را نگو . چون من بعنوان یک کشیش کاری با این کلمه ندارم .

دختر گفت ، "اما کتابهای شما پر شده از این لغت ، " دختر لحنی ریشخندکننده داشت درست مثل لحن یک بچه اما در عین حال از حالت عشوہ گری زنانه هم بی بهره نبود .

پدر اوبانیین گفت ، "اما معنی این کلمه اونی نیست که تو میگی،" بدختر در یک حالت معصومانه و بیگناه گفت ، "پس این که شما میگوید چه نوع عشقیه؟"

پدر خیلی محکم گفت ، "عشق خالصانه به خدا ، این کلمه مربوط به زن نمیشه ."

چشمهای سولان گشادتر شد و در حالیکه میخواست سئوالی را مطرح کند گفت ، "مگه مریم مقدس یک زن نبود ."

پدر با عصبانیت گفت — "او مادر خداست، واصلاً" رابطه‌ای با این کلمه نداره ."

پدر آنقدر چینی میدانست که بتواند منظورش را به دختر تفهیم کند اما لهجه ایرلندی‌اش او را می‌خنداند .

دختر گفت- " این خیلی عجیبه که شما زبان ما را یک طوری حرف می‌زنی، که انگار ایرلندی، ببینم ، ایرلند کجاست؟ "

پدر گفت- " ایرلند یک جزیره سبز در گوشه‌ای از یک دریا قرار گرفته ، "

دختر پرسید- " میشه وقتی که میری منو با خودت به این جزیره ببری؟ "

پدر گفت- " حالا حالا که من نمیرم اونجا ، و هر وقت که برم تورو نمیبرم - مطمئنا تورو نمیبرم . چون اگر با تو برم به اونجا دیگه میسیونر به خدماتم پایان میده ! "

دختر گفت- " او، تو فکر میکنی که من خوشگلم ، "

پدر با عجله گفت - " نه ، اصلا . "

دختر با اصرار گفت - " اما من خوشگلم . "

پدر خیلی مصرانه گفت- " خلاصه هستی یا نیستی ، این مسئله اصلا ربطی به من نداره . من هرگز به چهره تو نگاه نمیکنم - البته، تا اونجائیکه بتونم . " در تمام این مدت صورت پدر روبه زمین بود در این لحظه بود که پدر مونسانیور ظاهر شد و پدر جوان صورت عبوس و نحس مهترش را مشاهده نمود. دختر را به اتاق نشیمن کشید. او به دختر گفت- " بشین اونجا، از من فاصله بگیر، وقتی مونسانیور وارد شد، تو حرف نزن، فهمیدی؟ این منم که صحبت میکنم نه تو، "

پدر آنقدر به سولان نگاه کرد تا اینکه دختر راضی شد از او امر پدر پیروی کند. و بعد رفت به طرف در تا چهره عبوس پدر مونسانیور را ملاقات کند اما پدر، دوست جوانش را به کنار زد تا بتواند آن دختر را که روی صندلیش نشسته بود ببیند.

او به چینی از پدر اوبانیین پرسید، "این کیه - این زن؟" پدر اوبانیین در حالیکه دستش را جلوی دهانش گرفته بود شروع به سرفه کرد. او دختر یکی از زنان مسیحیه، زنی که برای ما غذا می پخت، جایی که من قبل از اینکه پیام اینجا خدمت میکردم، پدر پیر پرسید - "چرا اون اومده اینجا!"

در این موقع سولان شروع به صحبت کرد - "من او مدم تا نزدیک این کشیش خیلی خوب باشم، چون میخواد به من درس بده." اوبانیین صحبت های او را قطع کرد و گفت - "و تو قولتو شکستی، مگه بهت نگفته بودم که منو تعقیب نکن و دنبالم نیا؟" دختر گفت، "شما همیشه به من میگید که دنبالم نیا، و من اینکارو همیشه کردم."

پدر جوان روبه کشیش پیر کرد و گفت - پدر، ما خیلی در این مورد باهم صحبت کردیم، چندین بار من به او گفتم که منو دنبال نکن، او باید دستور از راهبه ها بگیره نه از من -

سولان دو باره لبخند زد. سرخی گونه هایش پیدا گشت و چشم های سیاه رنگش را به کشیش قد بلند خیره کرد. "آخه پدر، وقتی که راهبه ها به من درس میدن من خوابم میگیره - این فقط صدای توست پدر که میتونم بشنوم."

پدر اوبانیین به مونسانیور خیره شد و افسوس، که نگاه کشیش
پیر نگاهی آرام کننده و تسکین دهنده نبود. چشمهای او بازتر
گشت اما دهانش جمع تر شد. پدر دستمالش را از آستین جبه بیرون
کشید و بینی اش را درست مثل اینکه ترومپت بنوازند پاک کرد. پدر
جوان میخواست از نگاههای مهترش اجتناب کند، اما قادر به انجام
اینکار نبود. چون مونسانیور به اینکار او رضایت نمیداد.
مونسانیور گفت، - "خیلی عجیبه، اما این هم درسته که تو به
این زن درس دادی؟"

پدر جوان سرش را تکان داد. مونسانیور دوباره پرسید - "این
موضوع چطور شروع شد؟"

پدر اوبانیین گفت، "یک روز او با مادرش به کلاس خطابه من
اومد، تمام بدن پدر گرم شده بود، و شروع به عرق ریختن کرد.
در این موقع دستش را بلند کرد تا عرق پیشانی خود را پاک کند.
پدر مونسانیو گفت، . و بعد هم درس خوندن ادامه پیدا کرد؟"
پدر اوبانیین خیلی مودبانه گفت، "بله، درس ادامه پیدا
کرد،"

پدر مونسانیور پرسید "پس چطور شد که او با مادرش برای
یادگیری باون کلاس اکتفاء نکردن؟"

پدر در یک حالت آرام گفت - "آخه او اصرار کرد که احتیاج
داره بیشتر یادبگیره،"

پدر خوب به خاطر میآورد که چطور دختر سر کلاس خطابه به
او نگاه میکرد، اگر چه او سعی کرد دختر را به آمدن در آن کلاس

ترغیب و از تنها بودن او با خودش برای یادگیری بیشتر جلوگیری کند، اما موفق نشد، حرف‌های دختر را به‌خاطر می‌آورد که میگفت تمام حرف‌های پدر را سرکلاس شنیده است و میخواهد از او بیشتر یادبگیرد، جایی که او و کشیش بتوانند تنها باشند، او میدانست که این کار درست نیست و امیدوار بود که هیچ‌وقت این اتفاق نیافتد، اما آن روز بخصوص را به‌خاطر می‌آورد که دختر در اتاق او را باز می‌کند و می‌گوید که نسیم خنکی بیرون اتاق می‌وزد، و بهانه‌هایی چون این. او به روی میز کار پدر تکیه میدهد اما پدر که در طرف دیگر میز نشسته است از نگاه کردن به او اجتناب میکند. خداوند او را به‌خاطر اینکار ببخشد. در این لحظه بود که دوباره عرق به پیشانی پدر جوان آمد -

که پدر مونسانیور ادامه داد - "خب که او به درس خواندن ادامه داد، این کار چند روز یا اینکه چند هفته طول کشید؟ -، پدر جوان سری تکان داد اما قادر به صحبت کردن نبود که مونسانیور دوباره گفت - "چند ماهی که طول نکشید، نه؟، پدر اوبانیین غمگینانه سرش را تکان داد. پدر پیر پرسید، "اینکار با رضایت تو صورت گرفت؟"

پدر اوبانیین گفت - "با اجازه مادرش"

پدر مونسانیور گفت - "اوبا تو تنها بود؟"

پدر اوبانیین با شوق و شغف گفت - "نه او با چند تا شاگرد دیگر بود. من هرگز به او اجازه ندادم که با من تنها باشد - اصلاً - اصلاً پدر تند صحبت میکرد و کلمات را نادرست اداء میکرد.

مونسانیور رو به دختر کرد . دختر داشت به پدر جوان نگاه میکرد ، و لبخندی هم به لب داشت درست مثل همان لبخندی که حوا در زیر درخت سیب در بهشت به لب داشت .

مونسانیور خیلی زود به جهت خنده دختر پی برد و گفت ،
" برو بیرون ، فوراً برو بیرون . ما اینجا زندانی هستیم و اصلاً
لزامی نداره که تو اینجا بمونی ، "

دختر گفت- " اما من اجازه دارم ، آقا . "

مونسانیور پرسید- " اجازه از کی ؟ "

دختر جواب داد- " از فرمانده ارتش سرخ ، کلنل هوسن ،
پدر با تعجب گفت- " او تورو فرستاده اینجا ؟ "

دختر گفت- " او گفت که من میتونم پیام اینجا و از شما و پدر
اوبانیین مواظبت کنم . غذاتونو بپزم و لباسهاتونو بشورم . "

دختر به پدر لبخندی زد و پدر نیز مکشی کرد . و بد خم شد
و به صلیب مقدس احترام کرد ، " کارهای خداوند بسیار تعجب آور
است . "

" این مسئله ممکنه که گشایشی در کار ما بیاره . تا مدتی که
این زن واسه ما غذا می پزه بهمش درس بده ، چون این خواست خداست
اما مواظب درس دادن خودت باش ، و هیچوقت این مقامی را که داری
فراموش نکن . "

پدر اوبانیین خیلی آرام و آهسته گفت- " بله ، پدر . " او
آنقدر منتظر شد که پدر مونسانیور اتاق راترک کرد و پدر اوبانیین
بندی را که به دور کفش بسته شده بود محکم کرد و به اتاقش رفت

تا دعا بخواند و از خداوند در مقابل وسوسه‌های سولان جوان‌یاری بگیرد .

وقتیکه پدر از اتاقش بیرون آمد ، دختر در باغ حیاط کلیسا منتظر او بود ، باغی که جدا از خیابان در محلی آرام واقع شده بود ، با درختان خیزران که دور تا دور آنرا احاطه کرده بود. در آن باغ نیمکت سنگی بود که پدر مونسانیور برای خطابه‌سخنرانی دستور داده بود آنرا به آنجا بیاورند . اما چندی بعد بخاطر رطوبتی که در باغ وجود داشت از سخنرانی در آن خودداری کرد. چند سال پیش یک روز درحالی که پدر مونسانیور در حال سخنرانی بوده که هزارپا او را می‌گزد و زهر آن پدر را تا مدتی رنجور و مریض میکند . از آن پس دیگر در آن باغ خیزران سخنرانی و موعظه نکرد ، و همیشه می‌گفت که هزارپایان باغ او را مجبور می‌سازند بجای خداوند به شیطان فکر کند .

پدر اوبانیین نیز تکانی خورد ، چون او نیز در حضور سولان جوان به‌جای خدا ، به شیطان می‌اندیشید . پدر همینکه وارد باغ شد او را پیدا کرد ، دختر روی یک چهارپایه که از چوب خیزران بود نشسته بود و کفشهایی آبی رنگ به‌پا داشت و دستهایش را در بغل جمع کرده بود . او نمونه یک زن مطیع بود ، زنی که آماده یادگرفتن بود ، — اما چه باید یادبگیرد ، و این خود یک سؤال بود . وقتی که پدر وارد باغ شد ، دختر از روی چهارپایه بلند شد و منتظرش شد . دختر با چشمهایی سیاه رنگ و درشت به کشیش خیره شده بود اما این بار دیگر لبخندی نزد . او آنقدر منتظر شد تا اینکه پدر

روی همان نیمکت سنگی که در فاصله مناسبی از چهارپایه قرار داشت نشست و کتابی را که از درون اتاق با خودش آورده بود باز کرد . و پدر هم خود گرفت نشست .

او پرسید - " تاکجا خوندیم ؟ "

دختر جواب داد ، " قرار بود که شما ده فرمان را به من یاد بدید که به اینجا احضار شدید . "

پدر در یک حالتی که مخصوص کشیشان بود گفت - " حافظه خیلی خوبی داری ، فرزند . "

دختر در حالی که خوشحال شده بود گفت - " من هرچی رو که شما بگید به خاطر می سپارم . "

اما کشیش ناگهان چشم از دختر برداشت و زیر لب گفت ، " خداوند منو ببخشد . "

دختر پرسید - " با من صحبت کردید ، پدر ؟ "

پدر گفت - " نه ، من با تو حرف نزدم ، "

دختر پرسید ، " با خودت داشتی حرف میزدی ؟ "

پدر گفت - " نه ، "

دختر پرسید - " پس با کی داشتی حرف میزدی ؟ "

او گفت - " با خداوند ؟ "

دختر در حالیکه داشت به اطراف باغ نگاه میکرد گفت - " اینجا

در این باغ . "

پدر اوبانیین گفت - " تو قادر نیستی که اورو ببینی ، اما او

تورو می بیند . و من مطمئنم که او از اینکه تو اینجا یی خوشحال

نیست . "

سولان قدری روی این جمله فکر کرد و بعد لبخندی به لب آورد و بالاخره گفت- " عجیبه که او به مادرم این موضوع رو نگفت . "

" نمیخواه بگی که مادرت بهت گفت که دنبال من . بیایی ، چون اگر هم بگی حرفتو باور نمیکنم ، چون در آخرین لحظه که من سوار الاغم ، توماس ، شدم به مادرت گفتم که نگذاره تو منو تعقیب کنی ، گفتم که اگر این کاررو بکنه ، " مرتکب گناه شده "

سولان گفت- " او به من نگفت که پیام اینجا ، من نمیتونم به شما دروغ بگم پدر "

پدر گفت- " که بعد تو هم فرار کردی ، تو فرزند ناخلف . "

دختر گفت- " نه زیاد هم اینطور نیست ، حالم بد بود ، چون کاری انجام نمیدادم ، خیلی غمگین بودم پدر ، مخصوصا وقتی که شما به من درس نمیدادید ! و مادرم منو با جارو میزد و میگفت که از جلوی چشم دور شو ، " در اینجا دختر مکشی کرد و دیگر به پدر نگاه نمیکرد و بعد با یک حالت بیگناهی گفت -

" منم از جلوی چشم مادرم دور شدم و او مدم اینجا "

دختر دوباره همان لبخند ملیحانه را به چهره آورد و پدر احساس کرد که استخوانهایش در حال آب شدن است .

" دختر گفت- " خواهش میکنم ، پدر ، ده فرمانوبرام بخوان . "

دختر سراپا گوش شد ، مثل همیشه مطیع ، و پدر نیز دید که کاری بجز خواندن کتاب ندارد . پدر به زبان چینی خیلی آرام شروع به خواندن کرد . اما لهجه ایرلندی داشت . در تمام طول

خواندن اصلاً چشم از روی کتاب برنداشت، سولان هم بدون وقفه گوش میکرد. و چون پدر به انتهای فرامین رسید، سرش را بلند کرد. خورشید از دیوارها بالا آمده بود و به فاصله میان نیمکت و چهارپایه تابیده بود. در درخشش آفتاب چشمهای درشت و زیبای دختر را دید که او را ورنه از میکند، اما پدر سعی کرد که از این نگاهها اجتناب کند، ولی نمیتوانست. دختر گفت، "پدر".

او پرسید- "چیه؟"

او گفت- "ما باید از تمام این فرمانها پیروی کنیم؟"

پدر خیلی محکم گفت- "بله، باید این کارو بکنیم."

او پرسید- "شما از تمام اونها متابعت میکنید؟"

پدر گفت، "من سعی خودمو میکنم، و خداوند هم اگر در این راه تقصیری از من سر میزنه منو ببخشه."

او گفت- "از تمام اونها شما پیروی میکنید؟"

پدر خیلی محکم و استوار گفت- "از تمام اونها."

دختر گفت- "پنجتای اول خیلی راحت، اما شیشمی، پدر-"

پدر حرفهای او را قطع کرد- "شیشمی از همه بالاتره."

پدر خیلی سعی کرد جدی باشد، اما چگونه میتواند وقتی که

او در درخشش خورشید و تلوتلو آن پدر را می‌نگریست؟

دختر گفت- "پدر، تا حالا شده که از شیشمی پیروی نکنی؟"

قسمت چهارم

آه، زن لجوج! او به این سؤال چه کاری دارد؟ پدر با عجله گفت - "این وظیفه تو نیست که از من سؤال کنی!"

دختر به پدر خیره شد و یک لحظه از این کار غافل نشد. "چرا، شما ازدواج نمی‌کنید، پدر؟ در این صورت شما دیگه مجبور نیستید فرمان شیشم را زیر پا بگذارید، شما مرد جذابی هستید، مخصوصاً برای یک خارجی. شما باید ازدواج کنید. این کار برای شما خوبه. این برای هر مردی خوبه که زن بگیره - یک زن خوب - زنی که بتونه غذای دلخواه شوهرشو بپزه و لباسهای او را بشوره و از او مثل یک بیمار پرستاری کنه"

پدر گفت - "من هیچوقت عروسی نمیکنم."

دختر این حرف را با ترسی عجیب از پدر قبول کرد.

او گفت - "ولی چرا، پدر؟ کشیشهای دیگه خارجی ازدواج میکنند و بچه هم دارن. من یک کشیش رو میشناسم که شیش تا بچه داره و دو تا زن. همچه که زن اولش مرد یکی دیگه گرفت."

پدر او بانیین گفت - "او کشیش نیست، او یک پرتستان بیشتر نیست - اونها هر وقت که بخوان میتونن زن بگیرن و ازدواج کنن -

این عمل برای اون‌ها گناه محسوب نمیشه . "

دختر خیلی آرام و آهسته پرسید - " این کار برای شما گناه حساب میشه ؟ "

او گفت - " بله ، این کار گناه محضه . "

دختر به سؤالاتش ادامه داد و گفت - " پس چرا ، پدر ، شما یک پروتستان نشدید ؟ - شما میتونستید - "

پدر اوبانیین به عجله از سرجایش برخاست - " من دیگه برم و مونسانیورو پیدا کنم . "

وقتیکه پدر برخاست ، سولان نیز برخاست . دختر پدر اوبانیین را دنبال کرد و دستش را گرفت تا از رفتنش جلوگیری کند - " از دست من عصبانی هستی ، ؟ عصبانی نباشید ، پدر - "

صدای دختر چون یک آواز و آهنگ به قلب پدر نشست . او سعی کرد که دست دختر را پس بزند اما نتوانست . دستهایش گرم بود ، کف دستهای او علی رغم خواسته کشیش به دستهای او تماس پیدا کرد . او اگر میخواست باز هم نمیتوانست خودش را از دست دختر جوان رهایی بخشد . افسوس ، که پدر خودش خوب میدانست که اگر میتواند ، باز مایل به انجام اینکار نبود .

پدر با صدایی ضعیف گفت - " من میخوام به تو یاد بدم - من میخوام به تو یاد بدم که چطور یک مسیحی خوب باشی . "

دختر در کنار پدر قرار داشت و پدر هم نمیتوانست که نگاهش نکند . آنچه را که او دید ، صورت گردی بود که در آن دو چشم درشت و سیاه رنگ می درخشید .

دختر گفت - به من یادیده، به من هرچی که میخوای یادیده،

پدر!

پدر همان جایی که بود ایستاد، جریان خون در بدنش بسیار شدید بود. خدا میداند که چه اتفاقی می افتاد اگر پدر مونسانیور در آن لحظه او را با آن دختر می دید. اما پدر مونسانیور روی پلکان ایستاده بود و از طریق چشمهای کوچک و آبی رنگش به آن خیره شده بود، لبهایش می لرزید و وجودش لبریز از خشم و عصبانیت شده بود. او با صدایی خشناک گفت، "اوبانیین، تو باغ چیکار میکردی؟ سولان با همان چهرهء بیگناه گفت، "به من ده فرمانو یاد میداد."

دختر هنوز دست کشیش جوان را در دست خودش داشت که ناگهان پدر با تکانی دستش را از دست او بیرون آورد. مونسانیور به تمام جزئیات توجه داشت، طوری عمل میکرد، طوری نگاه میکرد که پدر اوبانیین احساس کرد هوایی برای تنفس ندارد و خورشید درخشان در حال غروب کردن است.

مونسانیور گفت - "تو با من بیا."

پدر اوبانیین در حالیکه نمیتوانست به درستی نفس بکشد، گفت - بله، حتما، خوشحال میشم. دستهایش گرم شده بود و می لرزید. اما با این حال آنها را جیبهای جبهه اش کرده بود.

پدر مونسانیور گفت - "تو با من بیا و اعتراف کن، موقعیت خودتو بررسی کن و ببین آیا در آستانه گناه کردن هستی، از خودت این سؤال رو بکن."

پدر اوبانیین گفت - " حتما ، پدر ، "

پدر مونسانیور حرکت کرد و از پلکانها بالا رفت، جبهه کوچکش به تمامی قدش بود. بعد از اینکه به چند پله بالاتر رفت منتظر شد تا پدر جوان نیز به او برسد. جبهه اش از یک طرف به طرف دیگر میرفت، پدر پیر به داخل کلیسا رفت، اوبانیین هم بدون اینکه برگردد و سولان را که دست در آستینهای بلوزش کرده بود ببیند به دنبال پدر وارد کلیسا شد. دختر با لبخندی داشت به هر دو نفر آنها نگاه میکرد، درست مثل "کوئینین" خدای خوبیه‌ها و روشنائی‌ها وقتی که آنها از نظر دختر ناپدید شدند، دختر با عجله به آشپزخانه رفت، آشپزخانه بسیار کثیف و درهم برهم بود، تمام بشقابها و ظروف کثیف و نشسته روی سکوها و آن قرار داشت، مقداری چای تیره که به سیاهی جوهر و مرکب بود در یکی از فنجانها قرار داشت، پیشبندی به یک میخ آویزان شده بود، دختر با نوک انگشت آنرا از روی میخ برداشت و روی اجاق گاز قرارداد. کبریتی نیز در کنار آن گذاشت. اما در آنجا چیزی برای غذا پختن نبود، نه برنجی، نه گوشتی و نه ماهی و سبزی. دختر دست به داخل لباسش برد و کیسه‌ای از آن بیرون آورد، در کیسه را باز کرد و سه سکه از آن بیرون آورد و دوباره کیسه را در جایی در لباسش پنهان کرد. سولان، پولها را یکبار دیگر با دقت شمرد و مطمئن شد که هیچکس متوجه او نیست، تصمیم گرفت تا از کلیسا خارج شود و مقداری مواد خوراکی بخرد، اما به محض اینکه از در خارج شد، یکی از مامورین نگهبان دست به روی شانه او گذاشت اما او گفت -

"یکدفعه دیگه دست به من بزن تا منم برم و این موضوع رو به هوسن خبر بدم ."

گفتن این حرف کافی بود ، چون به محض شنیدن این حرف از جای برخاست ، سلام نظامی داد و چون یک مجسمه سرجایش ایستاد تا سولان از در خارج شد . چند ساعتی میگذشت ، و پدر اوبانیین هنوز از طرف کشیش پیر مورد بازخواست بود ، چون تمام روز را پدر مونسانو از کشیش جوان خواسته بود که بعنوان یک گناهکار اعتراف کند .

پدر برای دهمین بار گفت - " من گناهی نکردم که بخوام اعتراف کنم . "

غروب بود و کشیشها در آشپزخانه کلیسا بودند . سولان ناپدید شده بود ، و آنها اصلا نمیدانستند که او کجا رفته . او آشپزخانه و کلیسا را به طرز عجیبی تمیز کرده بود ، قابلمه برنج روی اجاق بود ، و ظرف دیگری هم محتوی گوشت و سبزی در حال جوشیدن و پختن بود . تنها کاری که پدر اوبانیین می بایست انجام دهد ، چیدن میز بود ، آن دو کشیش غذای کامل خوردند ، پدر مونسانو علی رغم میلش در حال استراحت و چایی خوردن بعد از غذا شد . دهانش را پاک کرد و مشغول خوردن یک فنجان چای گرم چینی شد . و بعد خیلی جدی به پدر اوبانیین نگاه کرد و گفت - " تو میتونی دست یک زنو تو دستت بگیری و بگی اصلا گناه نکردی؟ "

پدر اوبانیین با کمال دل واپسی و نگرانی گفت ، " این او بود

که دست‌منو گرفت، و من سعی داشتم دستشو مثل یک سیب زمینی داغ پس بزنم. من اینقدر ترسیده بودم که نمیدونستم این چیه که دستمو چسبیده."

مونسانیور با بی اعتقادی به او گوش میداد اما گویی که کم‌کم داشت برای بخشش او حاضر میشد. کلیسا خلوت و آرام بود. تمام خدمتکاران و مسیحیان و همسایگان کلیسا رفته بودند. در خارج کلیسا سایه مردی تفنگ بدوش که در حال قدم زدن بود کاملاً دیده شد.

یک حرکت نظامی بر کلیسا حکمفرما شده بود. و خیلی مشکل میشد باور کنی که این کار دختری ساده دل و جوان که اصلاً تا حالا این چنین حرکاتی را ندیده است باشد. اما تا قبل از اینکه او بیاید سربازان دائم از پنجره به داخل کلیسا خیره میشدند، ولی بعد از ورود دختر دیگر اینکار را تکرار نکردند، اما با این حال پدر نمیخواست خیلی آسان پدر اوبانیین را مورد عفو قرار دهد.

پدر پیر گفت -

"شما چطوری توانستید از گیراون نگهبان خلاصی پیدا کنید، او چی فکر کرد وقتی که تو اون دختر را باهم دید؟ او، خدای من، وقتی که وضع عوض شد معلوم نیست که این سربازها با این کار تو چه تهمت‌هایی به ما بزنه!"

پدر اوبانیین گفت - "اما امروز صبح ما موری اینجا نبود، هیچ نگهبانی اینجا نبود، از این بابت خاطر جمع باشید، بغیر از ما هیچکس در باغ نبود."

مونسانیور گفت - " پس این اتفاقی چطور افتاد؟ "

پدر اوبانیین با حالت عصبانی گفت ، " من چی بگم ، پدر؟ "
مونسانیور گفت " - که این کارو اون زن انجام داد " و بعد
ناگهان تصمیم گرفت که دوست جوانش را ببخشد ، با آرنج دست به
روی میز تکیه داد . دوباره خیلی آرام گفت -

" اوبانیین ، بهت اخطار میکنم ، کاری که تو حالا کردی تانکردی
اصلا در این لحظه ارزش صحبت کردن نداره ، اما بدون که اون زن
یک جاسوس کمونیسته و آمده اینجا تحقیقاتی بکنه . ما اینجا مثل دو
تا جنایتکار زندانی شدیم ، پس اگر اتفاقی بیفته ، من به تو میگم که
چکار باید بکنی ، در ثانی اولین کسی رو که اونها ببرن حتما من
هستم ، چون خیلی سرشناس و معروف شدم ، پس اگر منو ببرن تو
تنها میمونی . "

او داشت صحبت میکرد که برخاست و با نوک انگشت به نزدیک
قفسه که مخصوص ظرف بود رفت . اول قفسه را به کناری کشید و از
پنجره به بیرون نگاه کرد و مطمئن شد که کسی متوجه او نیست . کسی
در آن حوالی نبود ، فقط مهتاب بود که به داخل تابیده بود و در
پرتو آن پدر احتیاجی به روشن کردن شمع پیدا نکرد . در زیر قفسه
دریچه‌ای بود ، پدر دریچه را برداشت و به داخل یک گودال نگاه
کرد . و زیر لب گفت -

، " خدایا شکر ، تمام چیزهایی رو که گذاشته بودم اینجا اصلا

دست نخورده . از بالا نگاه کن اوبانیین . "

پدر اوبانیین خم شد و به داخل گودال نگاه کرد ، در آنجا

چندین بسته غذای کنسرو شده مقداری کره و گوشت و پنیر آلمانی و شیر آمریکایی و ماهی پنهان شده بود. او زیر لب گفت -
"ما نجات پیدا کردیم، این خودش یک گنجه."

مونسانیور با کمال افتخار گفت -

"این کار منه." پدر پیر در گودال را به سرجایش گذاشت و پدر جوان نیز قفسه را به جای اولش یعنی روی آن محفظه بازگردانید.
مونسانیور با دست گرد و خاک دست‌ها و لباسش را تکاند و گفت -

"من میدونستم که کمونیست‌ها دارن میان اینجا، من برای خودم جاسوس دارم، مسیحیهای اینجا هر قدمی را که ارتش سرخ برمیداشت به من اطلاع میدادن. منم با خودم گفتم اگر ما زندانی بشیم ولی دیگه از گرسنگی تلف نمیشیم. بهمین خاطر از حساب کلیسا مقداری پول برداشتم و این غذاها را خریدم، حالا هر وقت که موقعیت اقتضا کنه دوباره، پولها را که برداشتم به سرجایش برمیگردونم."

پدر جوان با دست شانه مونسانیور را چسبید و گفت. "قربان، به بیرون، پنجره نگاه کنید!"

دو کشیش به بیرون خیره شدند. پشت پنجره جایی که یک شیشه شکسته، شده بود. آنها چهره همان پسر بچه را که در موقع دعا خواندن در کلیسا بود دیدند. پسر گفت -

"من اومدم اینجا تا اینو بهتون بدم." و بعد دستش را دراز کرد و دستمالی را که در آن چهارتیکه نان پیچیده شده بود به آنها

داد .

پدر اوبانیین خیلی آرام به مونسانیور گفت - " او دیده که داشتیم چیکار میکردیم . "

پدر پیر گفت - " اشکالی نداره ، اون پسر خوبیه ، آدم با صداقتیه ، به کسی حرفی نمیزنه . او بهترین بچه‌یه که تا حالا دیدم . " پدر جوان گفت ، " اما من مطمئن نیستم . " اما مونسانیور در کنار پنجره بود و داشت نانها را از دست پسر میگرفت . پدر گفت ، " پسر خوب ، گوشت هم لای این نونها هست ؟ " پسر گفت ، " آره ، گوشت خوک لاشونه ، مادرم این گوشتها رو پخته . "

پدر در حالیکه داشت نانها را از دست پسر میگرفت گفت ، " مادرت یکی از بهترین آشپزهاست . " پدر اوبانیین گفت -

" اما من شک دارم ، من از این میترسم که این پسر برای جاسوسی به اینجا آمده باشد . "

پدر مونسانیور با عصبانیت گفت - " تو فکر میکنی که این پسر جاسوسه ، اما اون دختر جاسوس نیست ، بعقیده تو جنسیت آدم در جاسوس بودن یا نبودن فرق میکنه ؟ و این معلومه که زنهادر جاسوسی بهتر از مردان هستند ، چه مردان احمقی به این جور زنها اعتقاد میکنن . "

آنها در حال جروبخت بودند و اصلا متوجه نشدن که آن پسر کی از آنجا رفته است . چند دقیقه بعد ، کلیدی در قفل در صدا

درآمد و در باز شد ، هوسن خشمگین با شش سرباز دیگر وارد اتاق شد . هریک از سربازها سر نیزه‌ای به دست داشتند .

مونسانیور گفت -

" هوسن ! چه جور جرات کردی که بدون در زدن وارد بشی "

تو میدونی به سراونهای که به ما بی‌اعتنائی میکنن چی می‌آد ؟ "
پدر اوبانیین چند قدم عقب رفت و با دست به صلیب مقدس ادای احترام کرد . مونسانیور گفت - " خداوند جزای تورو میده ، هوسن ؟ "

هوسن با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و به سربازها دستوری داد . سربازها مستقیماً به طرف قفسه ظرف‌ها رفتند و در آن محفظه را برداشتند و هرچه که غذا در آن جا بود خارج کردند . در خلال اینکارها دو کشیش رو به دیوار ایستادند ، پدر اوبانیین دیگر قلب زدن حرفی را نداشت حتی نتوانست این حرف را بزند که -

به شما نگفتم که این پسر یک جاسوسه ، او مونسانیور را گنج و بهت زده دید ، به هوسن هم نمیتوانست چیزی بگوید چون میدانست عصبانیت او از جراحی که به خودش وارد شده است عمیق‌تر است . خارج کردن غذاها چند دقیقه طول کشید و بعد آن گودال خالی شد و دیگر چیزی در آن باقی نماند . سربازان با شورو شعف غذاها را خارج کردند و هوسن هم بدون آنکه حرفی بزند از اتاق خارج شد بمحض اینکه آنها رفتند ، دو کشیش با عجله به طرف پنجره رفتند ، هوسن را دیدند که به کمک دزدان در بزرگ حیاط را باز

کردند و سربازها هم غذاها را درون ماشین که در کنار بود ریختند. اما خیلی گیج و بهت زده شده بود و پدر جوان هم در پشت سر او ایستاده بود. پدر گفت -

"دیگه هیچکس برامون باقی نموند" و بعد نشست دستهایش را به سرش زد و دوباره شروع به سخن گفتن کرد -

"حتی دربان هم داره به دشمنان ما کمک میکنه، این من بودم که به زن و بچه‌های او غذا دادم، خداوندا، پس جواب این همه خدمتی که در راه تو کردم چی شد؟ چرا هیچکدمون از اونها به کمک ما نمیان؟"

پدر اوبانیین گفت -

"اونها فقط از تفنگ‌های کمونیست‌ها میترسن. یک لحظه فکر کن پدر، که خودت هیچ اسلحه‌ای نداشتی و وقتیکه هوسن او مدخود شما تسلیم شدید و مجبور به اطاعت کردن - این خیلی طبیعیه، پدر - اینکار از دوستدارن ما انتظار میره،"

پدر مونسانیور گفت - "اما انتظار چیزهای غیر منتظره‌ای رو میکشیدم، چون فکر میکردم که مسیحی و پیرو دین نباید بایک آدم معمولی فرق داشته باشد؟"

بعد از مدتی آنها آنچه را که نباید ببینند دیدند. آنها هرچه را که وجود داشت بردند، سربازان درحال بستن مجدد در بودند که هوسن خودش آمد و درباغ شروع به تجسس کرد تا ببیند آیا میتواند چیزی دیگر را پیدا کند. فقط درباغ توماس بود که در زیر یک درخت خیزران درحال استراحت بود. هوسن با تفنگ به طرف

چهارپا رفت تا آنرا خارج کند که ناگهان چهره سولان از دورنمایان گشت. " دختر در جلو در ایستاد و از بردن چهارپا ممانعت کرد. آنچه را که او میگفت از طریق پنجره قابل شنیدن نبود، اما آن دو نفر دختر را می‌دیدند که چگونه در مقابل سرباز جوان قد علم کرده و حرف می‌زنند.

دختر در حال ناسزا و دشنام دادن به سرباز بود.

مونسانیور پنجره را باز کرد تا بلکه بتواند صدای دختر را بشنود و دختر می‌گفت، " شما دزد هم هستید، شما از اونهایی که شما را از شهر بیرون کردن هیچ بهتر نیستید. شما اونها را دزد می‌نامید!، شما گفتید که مثل اونها دیگه دست به غارت و چپاول نمی‌زنید، - شما آدمهای خوبی هستید تو فرمانده، تو خودت داری یک چهارپا را می‌دزدی، یک خر بی‌ارزش و معمولی - "

هوسن گفت - " زن احمق، من دزدی نمیکنم، من بنام - "

دختر گفت - " به نام هوسن - هوسن کبیر - کلنل ارتش سرخ

چین، ناجی انسانها! چه پیروزی، هوسن و سربازاش او مدن از دو تا کشیش بی پناه و بی آزار چیز بدزدند.

هوسن فریاد زد و گفت - " تو - تو مسیحی مستحق مرگی - "

دختر گفت، " برگرد برو و تفنگتو و ردار بیار - تفنگتو بیار و

منو تیربارون کن - من بی دفاع و بی اسلحه هستم من فقط یک زنم. "

نور مهتاب از قسمت غرب به صورت زیبای دختر تابید، خشم

در چشمانش موج میزد، گونه‌هایش میدرخشید. دختر دستهایش

را در بغل جمع کرد. هوسن به او نگاهی کرد و ناگهان به زیر خنده

زد - " درسته - چرا من باید گلوله حروم یه زن بکنم ؟ - "

با این کلمات هوسن دختر را گرفت و به طرف خودش کشید ، دختر اصلا نمیتوانست در برابر او مقاومت کند ، فقط ضرباتی به دست او میزد و تلاش خود را می نمود .

" خداوند همیشه به ما محبت میکنه ، "

مونسانیور در کنار پنجره ایستاده بود و جریان را می دید . ناگهان پدر او بانیین دست به چشمانش گذاشت و شروع به دعا خواندن کرد . اما مونسانیور آنجا نماند تا دعا بخواند . پدر مونسانیور از طریق پنجره به حیاط کلیسا رفت . و بعد با لهجه ایرلندی به هوسن گفت -

"اونو ولش کن ، خوک کشیف ، " دیگر موقع صحبت کردن به چینی نبود . لغاتی که به زبان پدر آمد همان لغاتی بود که او مدتها پیش فراموش کرده بود -

" شیطان کشیف ، تو بچه شیطانی - " هوسن اصلا به او توجه نکرد . او در حالیکه متحمل ضربات ناچیز مشت های پدر مونسانیور میشد دختر را خیلی محکم در بازوانش گرفته بود . مشت زدن به او درست مثل ضربه وارد آوردن به یک تنه درخت بود .

هوسن ناگهان احساس کرد که چیزی در قسمت رانش فرورفته ، و آن دندان های پدر مونسانیور بود که در پای هوسن نفوذ کرده بود ، او دختر را رها کرد و پدر مونسانیور را خیلی محکم گرفت ، بلند کردن او در هوا با بلند کردن یک نوزاد زیاد فرق نداشت ، هوسن پدر را روی چنگ بلند کرد و نزدیک بود که او روی سنگ فرش های

حیاطم‌بیندازد که ناگهان از عقب احساس نمود که یک چیز درست مثل پره‌های آسیاب بادی او را در میان گرفته است. آن دستهای پدر اوبانیین بود. او در حالیکه داشت نماز و دعا می‌خواند که ناگهان چشم خود را باز کرد و دید پدر پیر با هوسن جوان گلاویز شده است، به همین دلیل نمازش را می‌شکند و به کمک دوست پیرش می‌آید. او با خودش گفت -

"خداوند!، یک لحظه به من مهلت بده" و بعد از پنجره به بیرون پرید و خود را به هوسن رسانید. در همین خلال هم دامن کشیشی اش به پنجره می‌گیرد و پاره می‌شود اما پدر بدون توجه به پارگی به راه خود ادامه می‌دهد. به روی شانه‌های هوسن می‌پرد و او را از پشت می‌گیرد، مونسانیور را از دستان قوی او رها می‌سازد و خود شروع به مبارزه با او می‌کند. پدر هوسن را چون وزنه‌ای بی‌مقدار به این طرف و آن طرف میکشید. هوسن، نه می‌توانست بایستاد و نه می‌توانست حرکتی بکند در همین لحظه بود که مونسانیور گفت -

"متشکرم، اوبانیین" و بعد شروع درست نمودن جبه‌اش کرد و بعد نفسی را که مدت‌ها در سینه‌اش حبس گردیده بود از راه‌های دهان و بینی خارج کرد. اوبانیین گفت، "برو تو پدر، چون دعوا کردن با این وحشی برای من خیلی راحت‌تره." مونسانیور گفت - "حالا که اصرار داری باشه، چون می‌خواستم کمکت کنم."

اوبانیین گفت - "اینو بگذارید برای من، سولان تو هم برگرد

برو تو کلیسا . "

سولان فریاد زد و گفت ، " شما میخواهید با او دعوا کنید ؟ "
پدر گفت ، " نه ، من مرد صلحم ، من برای خودم دعوا نمیکنم . "
دختر گفت ، " آ ، آ ، "

پدر گفت ، " برگرد ، سولان . "

او داشت به هوسن که در دستهای پدر اسیر بود نگاه میکرد .

دختر گفت ، " من نمیرم تو کلیسا . "

پدر گفت ، " پس برو نزدیک درختها . "

چشمهای آنها برای یک لحظه بهم خورد . او دیگر کاری بجز اطاعت نمیتوانست بکند . ؟ دختر به کنار درختی که توماس در زیر آن مشغول استراحت کردن بود رفت و همانجا درحالی که نزاع آن دو نفر را می دید منتظر شد . در همین حال که پدر هوسن را گرفته بود با خود دعا کرد که سربازان متوجه تاخیر هوسن نشوند . اوبانیین نمیدانست که دربان ماجرا دیده و خیلی آرام در را به روی سربازان بسته است و چون سربازان هم دختر و هم هوسن را در داخل دیدند از این جهت خواستند به افسر جوان مهلت دهند تا به عیش و نوش با سولان بپردازد و مزاحم او نشوند ، به همین دلیل پشت در منتظر شدند . در این لحظه بود که پدر هوسن را رها کرد ، هوسن چند قدم به عقب رفت و نفسی عمیق کشید .

پدر اوبانیین گفت ، " من هیچ مایل نیستم که بتو صدمه ای بزنم ، حالا میتونی خیلی آروم اینجارو ترک کنی ، " هر دو نفر رو در روی هم ایستادند ، پدر با همان چهره ای که سالها پیش برای پدرش در یک

مزرعه در ایرلند کار میکرد و هوسن هم با صورتی خشناک و جذاب "هوسن گفت - تو - تو مسیحی ، حالا داری اون یکی گونه تو برمی گردونی" -

پدر گفت ، " از اینکه مجبور شدم باهات دعوا کنم متاسفم چون نه طبیعت منه و نه اینکه دینم که با دیگران سرزاع داشته باشم . " هوسن گفت ، " حالا می بینیم که چقدر به دینت معتقدی . " هوسن دست راستش را بلند کرد و به گونه چپ پدر کوبید . کشیش اصلا تکانی نخورد و فقط به چشمهای او خیره گشت - هوسن فریاد کشید ، " و حالا اون یکی گونه است . "

پدر اصلا حرکتی نکرد . و در گونه راست خود دوباره احساس ضربه ای شدید کرد . هوسن فریاد کشید و گفت ، " شیطونهای خارجی جاسوسای آمریکائی ، شما کشیشها تمام جاسوس آمریکا هستید . تو حرامزاده تخم خرگوش . "

سولان در نزدیکی آن درخت نتوانست آنچه را که دیده است تحمل کند . چرا این کشیش جوان از خودش دفاع نمیکند ؟ دقیقه ای پیش او خیلی قوی بود . و حالا او دیگر پیروز نیست . چرا او چون یک خدمتکار ضعیف عمل میکند ؟

دختر گفت ، " پدر روحانی ، چرا اجازه میدی این مرد تور کتک بزنه ؟ "

قسمت پنجم

هوسن گفت، "اون هیچی نیست، مثل ببر کاغذی میمونه
– قدرتش از یک پف بیشتر نیست – حالا نگاهش کن – حالا – حالا"
و با گفتن هر کلمه ضرباتی ممتد به گونه راست و چپ فرود
می آورد. سولان با صدای بلند شروع به گریستن کرد. و پدر مونسانیور
از کنار پنجره با صدای بلند فریاد زد که، "بزنش، اوبانیین، و
گرنه مادر مقدس اذت روی میگردونه."

در این هنگام ناگهان پدر اوبانیین قدرتی دیگر گرفت، دست
راستش را گره کرد و ضربه‌ای محکم به شکم هوسن زد. هوسن از درد
قدش خمیده گردید. به طرف در رفت و دربان خیلی سریع در را
برایش باز کرد تا خارج شود و دوباره در را بست. پدر دیگر نایستاد
تا ببیند چه اتفاقی میافتد بدون نگاه کردن به سولان از آنجا دور شد
و به داخل کلیسا رفت. پدر وارد اتاق شد و در را بست.
مونسانیور برای دیدن او به جلو آمد.

"مرد شجاع – وقتی که دیدم چطوری مشت میزنی –"
پدر اوبانیین سرش را تکانی داد و با دست صلیب مقدسی را که
به گردن داشت در دست گرفت. حالش دوباره متعادل شد. آنچه

که او را از حالت طبیعی خارج کرد و جنبه حیوانیش را متجلی ساخت.
ضربات حریف نبود. نه - نه - بلکه چیزی قویتر و موثرتر از اینها
بود - .

دردرونش، این چنین میگفت، "اوبانیین، تو خودت خوب
میدونی که از پنجره به بیرون پریدی و به طرف اون مرد رفتی. تو
چشمهاتو بستی و با خدا راز و نیاز کردی، اما تو به خدا اعتماد
نکردی، وقتی که دیدی آن زن در دست آن شیطان سرخ اسیره و
مونسانبور نیز در حال صدمه دیدن میباشد خودت را به آنها رساندی
و شروع به زدن آن مرد کردی - تو در این مورد به خدا اعتماد و
اطمینان نکردی. تو چی داری که بگی، اوبانیین؟ تو یک کشیشی؟
در این لحظه بود که اوبانیین گفت -

"خواهش میکنم پدر، ممکنه از این موضوع دیگه صحبت نکنی -"
بدون گفتن کلمه‌ای کشیش پیر را ترک گفت و به اتاقش رفت و
در را بست و شروع به خواندن دعا کرد، در کنار تختش زانوبه زمین
زد با مغزی گرفته و مغشوش - چه اتفاقی برای او افتاد؟ چرا او باید
بداند که چه اتفاقی افتاد؟ از میان این همه درد و گرفتاری، چرا
باید این اتفاق برای او بیفتاد، آنهم در آن باغ؟ او عاشق آن زن
شده بود، بدترین اتفاقی که میتواند برای یک مرد کشیش بیفتد
برای او اتفاق بود. آن روز دیگر پدر از اتاقش خارج شد، درست
تا موقعی که آرامشی پیدا کرد، و نوری از صلح و آرامش به قلبش نفوذ
کرد. روی تختش دراز کشید و پتوی آنرا نیز به رویش کشید. شب
فرا رسیده بود و او نیز رغبتی به روشن کردن شمع نداشت. در خانه

صدایی شنیده نمیشد. پدر پیر نه او را صدا کرد و نه به اتاقش رفت و پدر اوبانیین آنقدر خسته بود که دیگر به این موضوع اهمیت نداد. او هرگز زنی را دوست نداشته است، چون میدانست عشق بین یک زن و مرد گناهی کبیره محسوب میشود. او این موضوع را آن روزی فهمید که پدر و مادرش در آن مرزعه تصمیم گرفتند بزرگترین فرزندشان را برای کشیشی به کلیسا بفرستند. حالا می‌فهمید که چه تصمیم نادرستی آنها برای او گرفتند، پسری دوازده ساله، مشغول کار در مرزعه با پدرش. او روز قبلش با دختری بنام "آش و تردی" دوست شده. او اولین دختری بود که سر راهش قرار میگرفت، او به انتهای یک خطر رسید و پدرش هم جاده‌ای دیگر را به‌تمام رسانید " صبر کن یه دقیقه، یه چیزی می‌خوام بهت بگم. " پسر روی پاشنه پا نشست و به صحبت‌های پدر گوش کرد. " چیزی را که می‌خوام بهت بگم اینه که مایلم تو در خانواده ما یک کشیش بشی - از این شش تا فرزندی که خدا به من داده، می‌خوام یکی از اونهارا به کلیسا تقدیم کنم. چون تو هیچگاه با یک دختر قدم نمی‌زنی، چون میدونی اینکار یعنی در گرداب گناه افتادن. " و بعد نیز در سکوتی عمیق فرو رفت. یک کشیش! او باید این موضوع را در مغزش حلاجی کند. هنوز برایش اتفاق نیفتاده بود که از اینکار سر باز زند. برای این کار باید هم در برابر پدرش و هم در برابر خدا شرمگین باشد. بنابراین او کشیش شد و دیگر با دختری قدم نزنند و معاشرت نکرد. او تا آنجائیکه میتوانست با خواسته‌های درونی‌اش می‌جنگند. او باید این خواسته‌ها را منع و سرکوب کند، او نباید گرد گناه بگردد. او

دیگر نباید سولان را درحالی که در سایه درخت خیزران ایستاده است بخاطر آورد - پدر ناله‌ای کرد و دست روی صورتش گذاشت. او هرگز نخواهد توانست این ماجرا را فراموش کند. اما او باید با این خاطره روبرو میشد و بعد آنرا منع میکرد. سولان دیگر نباید بیشتر از یک سایه زیر درخت خیزران برای او معنی داشته باشد - نه، مجسمه زیاد صدمه‌ای نمیزند، در این لحظه بود که پدر مجسمه مریم مقدس را جلوی چشمش مجسم کرد. آه، او باید از این افکارهایی یابد! این فکر، فکر عشق بود، عشقی که به او داده‌اند از آن اجتناب کند! اما تاکنون کسی به او نگفته است که این فکر داخل بدنش میشود، به درون جریان خونس میخزد و با آن جریان خود را به قلبش میرساند. چطور او میتواند این فکر را رد کند؟ چگونه میتواند در این برزخ زندگی نماید. پدر کتابی از روی میز که نزدیک تخت‌خوابش بود برداشت، شمع را روشن کرد و در پرتو نور آن شروع به خواندن کتاب کرد. اگر او در مورد این کلمه و کلماتی چون پل مقدس موعظه میکرد، ممکن بود که عشق و موضوع آنرا فراموش کند. عشق بهتر از سوزاندن است - آه، حتما پل مقدس میدانست که از عشق سوختن یعنی چه نه، - فراری و جود داشت، نزدیک بود که کتاب را ببندد که در باز شد.

" شما زنگ‌روتخت را بصدا درآوردید؟ "

این صدای آن دختر بود، بله درست بود زنگی از نوع برنجی روی تخت نصب شده بود، اما از وقتی که خدمتکارها از آنجا رفتند دیگر مورد استفاده‌ای نداشت. پدر گفت - " من زنگ نزدَم " چشمهای

پدر به کتاب بود .

دفتر گفت- " اما صدای زنگ را شنیدم . "

پدر از بالای کتاب نگاهی به او کرد . از اینکار نمیتوانست اجتناب کند . دختر نزدیک درایستاده بود ، و نور شمع هم به صورتش منعکس شده بود . خداوند پدر جوان را ببخشد ، او چقدر طناز بود ! پدر گفت -

" تو خوب میدونی که من زنگ نزدم "

دختر صد قدم جلو تر آمد و لبخندی زد . " شما خیلی زود-
آمدید بالا . میخواستم بهتون بگم که چقدر شجاع هستید . حالا
دیگه من میدونم که شما مرد بزرگی هستید . از همه مردهای دیگه
شجاعترین . شما واسه من مثل خدا میمونید . "

مرد به او خیره شد ، و شیرینی حرفهای دختر او را در لذتی عمیق
فروبرده بود ، اما پدر از اینکه این چنین احساسی داشت متعجب بود .
دهانش خشک شده بود ، و نمیتوانست حرفی بزند . دختر در حالی
که دستهایش به هم قفل شده بود سه قدم دیگر جلو تر رفت و گفت-
" چکاری میتونم براتون بکنم ؟ "

پدر گفت ، " من هرکاری میتونم بکنم . "

پدر گفت ، " فقط منو تنها بگذار ، همین الان منو تنها بگذار ،

خیلی زود - "

پدر صورتش را روبه دیوار کرد و چشمانش را بست . دختر برای
مدتی منتظر شد ، و بعد صدای پای او را که داشت اتاق را ترک میکرد
شنید . جلوی در مکثی کرد و گفت ، " اما اگر به من احتیاج داشتی ؟ "

چگونه پدر میتواندست روبه آن دختر کند و او را درحالیکه آن
جا ایستاده است نگاه کند ، دندانهایش را بهم میفشرد اما بهر حال
آرام بنظر میرسید که ناگهان گفت -

" برو ، برو !"

پدر پیش خودش گفت -

" شیطان ! این مرتبه پیروز شدم ، من او رو بیرون کردم ."

حتما تعجب میکنی - اما این کار را کردم . -

دوباره کتابش را از روی میز برداشت و خیلی بادقت و با صدای
بلند شروع به خواندن آن کرد ، آنقدر بلند میخواند که خودش
میتوانست صدایش را بشنود . ناگهان مکشی کرد ، گویی که کسی
هشت در بود . شاید دختر دوباره برگشته بود .

آه ، مریم مقدس - " من دوباره دارم راجع به او فکر میکنم .
این موضوع اگه ادامه پیدا کنه عاقبت کار چی میشه ؟"

کتاب را به کناری گذارد ، بالش زیر سرش را طوری درست کرد
تا بلکه بتواند . بخوابد . امروز به اندازه کافی خسته شده بود ، هم
بخاطر آنچه که اتفاق افتاده بود و هم بخاطر آن احساسی که در
وجودش میجوشید . دست به طرف شمع برد و با دو انگشت آنرا
خاموش کرد ، اتاق در تاریکی محض فرو رفت ، در این خلال آستین
جیبهاش به زنگ روی تخت گرفت و آنرا روی زمین انداخت ، صدای
زنگ بلند شد . که ناگهان صدای باز شدن در را شنید . این سولان
بود که گفت -

" این دفعه دیگه صدای زنگو شنیدم -

پدر گفت، " اما من زنگ نزدَم . زنگ خودش از روی تخت افتاد . "

پدر به دنبال کبریت گشت و آنرا پیدا کرد و بعد از چند لحظه شمع روشن شد . آنجا دو باره چهره خندان دختر را دید . دختر گفت -

" شما دروغ می‌گید ، شما به من احتیاج داشتید چون زنگ زدید و هم شمع رو خاموش کردید "

پدر با صدای بلند گفت ، " من زنگ نزدَم ، زنگ افتاد روزمین " دختر گفت ، " اما من زنگو نمی‌بینم . "

پدر گفت ، " حتما زیر میزه ، "

پدر میخواست بلند بشود دختر را از اتاق بیرون کند اما جرات نکرد . اگر او دختر را لمس میکرد دیگر پایان کشیشی اش فرا میرسید او باید همان جایی که هست بماند . بدون آنکه او را لمس کند .

دختر گفت ، " من الان زنگو براتون پیدا میکنم . "

اما قبل از اینکه پدر بتواند از اینکار او ممانعت بعمل آورد دختر مثل یک بچه به زیر میز خزید و رفت زیر آن .

چه کسی میتوانست حدس بزند که در این موقع پدر مونسانیور وارد اتاق شود ، به خاطر چند دلیل ناشناخته او از اتاق خودش خارج شده بود . شاید در این لحظه در یک آتمسفر جدیدی از زندگی قرار گرفته . شاید او تنها بود ، چون چند ساعتی بود که دوست جوانش را ندیده بود ، بهر دلیل که بود ، پدر مونسانیور بدون تاخیر به در کوفت .

او گفت، "اوبانیین" - دختر به محض شنیدن صدای پدر مونسانیور پاهایش را به زیر تخت کشید و پتو را مثل یک پرده به جلوی تخت کشید. پدر اوبانیین ناگهان بلند شد و نشست، تمام کوشش او پنهان کردن دختر از پدر مونسانیور بود. مونسانیور گفت -

"اوبانیین، من به یک قسمت از زندگی توماس مقدس رسیدم که بسیار خوشحال و بشاشم کرد فکر کردم تورو هم بتونه خوشحال کنه."

پدر اوبانیین گفت، "من به یک آرامش هم احتیاج دارم." مونسانیور کتاب را در دستهای پدر اوبانیین گذاشت و بعد رفت روی یک چهار پایه که از چوب خیزران بود نشست. او به پدر جوان گفت -

"با صدای بلند بخوان، من برای اینکه بهتر بشنوم چشمهامو می بندم."

پدر به روی چهار پایه نشست و دستهایش را روی زانوهایش گذاشت و خیلی محکم وجدی چشمهایش را بست. پدر اوبانیین با صدای بلند شروع به خواندن کرد.

"خداوند، به توماس مقدس ندا داد و گفت، آیا هر جا که تو را بفرستم خواهی رفت؟"

توماس چنین جواب داد -

"خدایا، چنین کنم، هر کجا تو مرا بفرستی خواهم رفت. فقط به تنها جایی که نخواهم رفت به هند است. به هند نخواهم رفت." خداوند به او چنین ندا داد و گفت -

"اما من می‌خواهم تو را به هند بفرستم ، توماس . پس تولیافت
لقبی را که پیروانت به تو داده‌اند نداری ، لقب مقدس ، مگر اینکه
بتوانی خود را در هند به مقام تقدس برسانی!"

مونسانیور درحالی‌که داشت چشمهایش را باز میکرد گفت -

"کلمات قوی است ، برای همین که ما الان باید در چین به
مقام تقدس برسیم ، در سرزمین جنایات -"

در همین موقع بود که پدر متوجه حرکتی در زیر تخت کشیش
جوان شد . که ناگهان گفت - "زیر تخت چیست؟"

پدر اوبانیین که از این حرف یکه خورده بود گفت ، " شما چیزی
می بینید؟"

مونسانیور گفت ، " من یک پا می بینم - پای یک زن - اوبانیین!"

در این لحظه بود که پدر خیلی بلند سر پدر جوان فریاد کشید -
پدر اوبانیین گفت ، " من قسم می‌خورم - اما سولان از زیر تخت
بیرون آمد درحالی که زنگ در دستش بود بلند شد ایستاد . باهمان
معصومیت گفت ، "

بیا پدر زنگو براتون پیدا کردم ، رفته بود پیش دیوار . "

دختر زنگ را روی میز گذاشت و بلوزش را تکانی داد و گفت -

"من باید خاکهای زیر تخت خوابتون را بگیرم و اونجا را تمیز

کنم ، خیلی وقته که کسی اینجارو تمیز نکرده . خیلی خوبه که من
اینجا هستم و میتونم به شما دونفر خدمت کنم . "

پدر مونسانیور گفت ، " اوبانیین ، چه دلیلی - "

سولان گفت ، " من صدای زنگو شنیدم . اومدم ببینم که پدر به

چی احتیاج داره . اما پدر زنگ نزده بود و زنگ از تخت به زمین افتاده بود . منم زیر تخت اونو پیدا کردم . "

مونسانیور گفت ، " بیرون ، زن ، بیرو بیرون ! "

سولان گفت -

" الان دیگه وقتشه که من برم و غذا را درست کنم " و خرمان خرامان چون سروی که در جریان وزش باد قرار گرفته باشد از اتاق خارج شد . مونسانیور بلند ، با چهره‌ای مملو از غضب و خشم از هر دو نفر آنها . او به اوبانیین گفت -

" زانو بزن ، زانو بزن ، اوبانیین ، از خدا بخواه که ترا ببخشد . امشب در اتاق تو قفل کن ، و فردا صبح تو باغ قبل از اینکه چیزی بخوری یا بنوشی بیا منو ببین . بعد ما در این مورد باهم صحبت میکنیم . من الان نمیتونم حرفی بزنم چون بی‌نهایت عصبانیم . "

پدر اوبانیین با التماس گفت -

" اما ، پدر ، من مرتکب هیچ عمل گناه آلودی نشدم - "

پدر مونسانیور گفت -

" من به آنچه که در چشات می‌بینم علاقه‌ای ندارم هیچ علاقه‌ای ندارم . "

در حال گفتن این حرفها بود که از اتاق خارج شد و در راپشت سرش بست . پدر اوبانیین پا برهنه بطرف در رفت و آنرا قفل کرد . سپس او در کنار تختش زانو زد و شروع به خواندن دعا کرد اما علی‌رغم تمام جریاناتی که اتفاق افتاده بود خوابش برد . نیمه شب بود

که بیدار شد ، می لرزید و احساس سرما در بدنش میکرد ، بعد از چند لحظه به درون تخت خواب رفت تا مدتی آرام گیرد و بخوابد ساعت هفت صبح روز بعد پدر اوبانیین به باغ پشت کلیسا رفت و منتظر شد . خواب نیز نتواسته بود تضادهای درونی او را برطرف کند ، دو نیرو در وجودش در حال ستیزه بود ، یکی نیروی کشیش بودن ، و دیگری نیروی عادی بودن ، اما هیچکدام به موفقیت نهائی نرسیدند . پدر در حالیکه خروشان و در عین حال غمگین بود از خواب برخاست از آنچه که نیروی چون دیگران بودن را از او سلب می نمود ، مجبور بود توبه کند . اما او گناهی مرتکب نشده بود ، او بجزرات میتوانست بگوید که بخاطر اینکه گرد گناه نگشته است مستحق پاداش از طرف خداوند است . پدر نمازش را با کمال صداقت خواند ، صورتش را شست و جبهای نوبه تن کرد . وقتیکه در را باز کرد نسیمی روح – بخش به صورتش خورد ، از کلیسا خارج شد و در باغ روی یک نیمکت چوبی نشست ، باران کمی شب گذشته آمده بود و به هوا طراوت دیگری داده بود . دختر تازمانیکه پدر مونسانیور نیآ آمده بود پیش کشیش جوان بود و چون او ظاهر گشت دختر از آنجا رفت . پدر به محض دیدن مونسانیور ایستاد . جبه کشیش نو بود و صلیبی راهم که به گردن داشت میدرخشید . او عصایی نیز با خود داشت ، پدر اوبانیین با دیدن عصا در دست پدر مونسانیور متوجه شد که رابطه آنها از حالت کشیش به کشیش به حالت کشیش نسبت به یک گناهکار تبدیل شده است ، کشیشی که اصلا باور نخواهد کرد زنی بدون گناه زیر تخت مردی باشد پدر مونسانیور با وقار و سنگینی گفت –

"اوبانیین" و پدر جواب داد صبح‌بخیر، "قربان".

مونسان‌یور گفت - "همین‌طور که حرف می‌زنیم قدم هم می‌زنیم"

دو کشیش شروع به راه رفتن در آن باغ کردند، پدر اوبانیین ساکت بود. صبح دل‌انگیزی بود و آفتاب هم به گلها و درختان باغ درخسیده بود، در حال خواندن بودند، و سولان هم در آن حوالی دیده نمی‌شد. پدر پیر شروع به صحبت کرد "اولا، اوبانیین، به من نگو که یک زن تصادفی رفته زیر تخت" اوبانیین از این حرف ناامید شد. اما ناگهان این ناامیدی و یاس به یک حالت دفاع از خود بدل گشت. چون او بیگناه بود و باید از خودش بجای ناامید بودن دفاع کند. این تقصیر او نبود که عشق همچون بره‌ای که وارد باغ محصور شده‌ای میشود به قلبش وارد گشته بود. او نه به دنبال عشق می‌گشت و نه اصلاً رغبتی به اینکار نشان میداد - برعکس او اصلاً مایل نبود کسی بجز گناهکاران را دوست داشته باشد، و مطمئناً این عشق نه او را می‌سوزاند و نه چون تصویر در ذهنش دوباره مجسم میشد، پس او خیلی راحت تصویر سولان را از فکرش بدر کرد.

پدر گفت، "لا اقل میتونم بگم که او با یک نقشه قبلی زیر تخت من نرفته بود."

پدر قصد جسارت به کشیش پیر را نداشت اما پدر مونسان‌یور تصور میکرد. عصایی را که در دست داشت به سنگی زد. پس چرا اون آنجا بود، سؤال اینه. اون آنجا بود، تو افاق تو، مگه نه؟

پدر اوبانیین گفت، "او آنجا بود، اما همین‌طور که خودش

گفت . "

پدر مونسانیور صحبت‌های او را قطع کرد و گفت -

" فکر نکن که من اونقدر احمقم که حرف‌های اون دختر را باور کنم . چون او اصلاً نباید تو اتاق تو بیاید ، حالا هرچی که دلایلش هست باشد . این موضوع را قبول داری ؟ "

پدر جوان گفت - " آه ، بله ، و باید بگم من هم مثل شما زیاد به او در اینجا احتیاج نداشتم ، حقیقت را بگم ، من خودم بهت زده شدم وقتی که او رفت زیر تخت - "

پدر مونسانیور گفت ، " بهت زده و گیج ، پس چرا او اصلاً به اتاق تو آمد ؟ "

پدر اوبانیین سعی کرد کمی فکر کند - خیلی عجیب بود که او کمی فکرش مغشوش شده و نمیتواند بگوید چرا سولان به اتاقش آمد . پدر دست به روی پیشانی‌اش گذاشت و به در خیره شد . خدایا کمکم کن ، او درست مثل اینکه از آسمان بیفتد وارد اتاق شد . من خوب بخاطر نمی‌آرم که آیا در باز بود یا نه . اما یکدفعه نگاه کردم دیدم - پدر شانه‌هایش را در کمال تعجب بالا انداخت ، به آسمان نگریست و دست‌های قفل شده‌اش را از هم باز کرد . پدر پیر بسیار عصبانی بود . " چرا تو یک کشیش شدی ؟ آیا هیچوقت آرزو نکردی که یک مرد معمولی باشی ؟ اینکار از آنچه تو فکر کردی سخت‌تره ! "

پدر اوبانیین گفت ، " ممکنه به من گوش بدید ، پدر . "

پدر گفت -

نه حاضر نیستم حرفات گوش بدم . "

پدر در حالیکه داشت راه میرفت دانه های فلفل را زیر پا می گذاشت، " حقایق خیلی روشنه، فقط این عاقبت کاره که دردناکه، تو باید اون یقه کشیشی رو برداری و از کشیشی دست بکشی. "

پدر اوبانین تمام دلایل را که میخواست اقامه کند از یاد برد.
چرا او باید یقه کشیشی را از گردن بردارد؟

قسمت ششم

چه به سر او خواهد آمد؟ چگونه به سرزمین خود برگردد؟ بعلاوه، او از اینکه کشیش است خوشحال و راضی می باشد. او نمیخواهد انسانی معمولی باشد، درست مثل آدم در آن باغ، او دیگر در مقابل خداوند دنبال اقامه دلیلی نمی گشت، پدر اوبانیین گفت -

"حقیقت اینه که اون زن دنبال من اومده، و شما خودت میدونی، مونسانیور، که زنها گاهی اوقات شیفته کشیشهاشون میشن، من مطمئنم که شما می فهمید منظورم چیه، چون خودتان از این جذابیت بهره ای دارید -"

مونسانیور در صدد پاسخ گفتن برمی آید. بهر حال آنچه را که او میخواست بگوید در وجودش غوغائی بپا کرده بود -

"اعتراف میکنم که زنان چنین خصلتی دارن، اما ما باید به اونها خاطرنشان کنیم که انسانهای معمولی نیستیم. ما باید به روی دستورات مقدسی که از طرف خداوند داریم اصرار داشته باشیم." پدر اوبانیین گفت، "من خیلی مسئله را پیش او گفتم اما اون فقط به من خندید."

پدر مونسانیور گفت، "و بعد اون هم این میل و رغبت رو در

وجودت پیدا کرد ، آیا تو تا حالا نگذاشتی او بفهمه این میل در رگهای تو در حرکت ، آه ، زنها میتونن این میل رو در هر مردی ببینن !"

پدر گفت ، " این فقط شما هستین که میدونید ، پدر - نه من ."
پدر جوان به صورت چاق پدر مونسانیور نگاه کرد . اما کشیش پیر رویش را برگرداند . " این چیزی نیست که من میدونم ، این چیزیه که به من گفته شده ، اما ازت متشکرم که در مقابل اون زن خودت رو کنترل کردی . تو باید اون زنو بفرستی از اینجا بره و هرگز اجازه ندی اینجا ، پیش تو بمونه ."

پدر اوبانیین گفت -

" اما ما به یک آشیز احتیاج داریم ، شما خودتون گفتید که من در این کار بسیار کودنم ."
پدر مونسانیور گفت ، درسته ، تو در آشپزی خیلی خنگ و کودنی ."

پدر اوبانیین از اینکه با مهترش در حال صحبت کردن هست احساس خوشحالی و لذت کرد . کمی به خود مغرور شد ، اما نه زیاد . او خود متوجه این موضوع شد که گاهی اوقات کشیش پیر را در یک حالت از خود دفاعی و عصبانیت قرار داده است . احساساتش تحریک شد ، در همان لحظه بود که احساس کرد چه صبح گرم و فرح بخشی طلوع کرده است . شکوفه های گل زرد دمیده بود و از زنان هم در کلیسا خبری نبود ، آن مسیحیانی که خود را وقف کلیسا و مذهب کرده بودند دیگر از شان خبری نبود . مونسانیور از گلهای

زرد متنفر بود آنها اکنون خوشحال بودند ، خوشحال تر از زمانیکه برای زنان در باغ و درحال کندن علفهای هرزه موعظه میکردند. پدر اوبانیین گفت -

" این هم ممکنه که شما گاهی اوقات به من شک می کنید ؟ " پدر مونسانبور گفت ، " در مورد تو دچار شک و تردید میشم ، منظورت چیه ؟ "

پدر اوبانیین گفت ، " آیا به ما امر نشده که از گناه متنفر ولی گناهکاران را دوست داشته باشیم و به اونها عشق بورزیم ؟ " پدر مونسانبور گفت -

" بله ، این جزو تعلیمات ماست ، اما نباید از اون سوءاستفاده کنیم . همه را میشه به کلمه عشق مربوط کرد . لغت خطرناکيه ، اما من میخوام تو بفهمی که همیشه بین عشق به یک گناهکار و عشق به یک زن تفاوت های زیادی هست ، ما بخاطر خودمون هم که شده باید بین دو عشق و دوستی فرق بگذاریم . "

پدر اوبانیین گفت -

بله ، خوب میفهمم . " در خلال صحبت های کشیش بزرگ حس کرد که از گناه پاک و مبرا شده ، چون او اصلا در مورد سولان متوجه گناهی نشده است . آن دختر نمیدانست که پدر اوبانیین در مورد او چه احساس و فکری دارد - یا اینکه پدر به او در این مورد صحبت نکرده بود و هیچ رغبتی هم در اینکار نداشت -

پدر اوبانیین گفت -

" به من اعتماد کنید ، قربان ، مدتی وقت میگیره تا او به درستی

و یا نادرستی کارش پی ببره، روزی او خواهد فهمید که دوست داشتن من گناه محسوب میشه و خیلی زود از این حالت شیفتگی بیرون میاد." مونسانیور قدم زدن را متوقف کرد. به کشیش جوان نگاهی کرد، از این تعبیرت خوشم نیومد، تو مرد جذابی هستی. و این مسئله گرفتاری بوجود میاره، من میترسم - که تو بین عشق به گناهکار و تنفر از گناه اشتباهاتی بکنی. چون اشتباه قاطی کردن خیلی آسانه.

پدر اوبانیین گفت، " مواظب هستم پدر. " پدر مونسانیور دوباره شروع به موعظه به پدر جوان کرد، " تو فکر میکنی که برای این اشتباه و لغزش مناسب نباشی؟ " پدر اوبانیین خیلی محکم گفت، " احتیاجی به اشتباه کردن نمی بینم. "

پدر مونسانیور گفت -

من از یه چیز دیگه هم در مورد تو میترسم، تو میدونی که فکر و عقل میتونه تحت کنترل احساس و عمل بد قرار بگیره، ؟. پدر گفت، " اما من هنوز به عقلم متکی هستم، - چون بهر - حال - . "

پدر مونسانیور گفت، " بهر حال چی - . "

پدر اوبانیین گفت، " این مطلب مربوط به خواب و رویاست، البته. ، آیا پدر ما برای خوابها و رویاهایمون باید تنبیه بشیم؟ " پدر مونسانیور روی نیمکت سنگی که در باغ بود نشست. " این خودش یک سؤاله - که وقتی تو خوابی، مسئول اعمال هستی یا نه؟

سؤال خوبیه "

پدر اوبانیین ناگهان لبخندی به لب آورد و به آسمان نگاه کرد.
اگه چه خوابهای من پایان خوشی داره، نمیدونم که باید در این
مورد نگران باشم یا نه؟"

پدر مونسانیور دهانش را جمع کرد و گفت، "چی باعث میشه
که یه خواب پایان خوشی داشته باشه؟ حتما این دلیل دختری
نیست که زیر تخت بود؟"

پدر اوبانیین خندید و گفت، "بله، اون، دختر لااقل در
خوابم نبود، قربان."

مونسانیور سعی کرد همچنان جدی بنماید. "بهر حال خوب
شد که من امروز اومدم اینجا، و با تو در این موضوع موافقم! دیگه
در مورد این موضوع خواب نگران نباش!"

لحظه ای به هم نگاه کردند و بعد هر دو شروع به خندیدن
کردند. آنچه که از گناه در روح پدر اوبانیین باقی مانده بود،
شسته شد و با خنده او از فکرش خارج شد. حالا دیگه کلمه مونسانیور
برای پدر اوبانیین معنی وسیعتری داشت. این فکر او را قوی میکرد،
فکری هرگز به او اجازه نخواهد داد دوباره با سولان تنها باشد.
حالا دیگه اگر دختر وارد اتاق میشد، او خیلی راحت آنجا را ترک
میکرد. اما در عین حال، سولان نیز باید درسش را یاد بگیرد. او
دیگر مقام روحانیش به خاطر هیچ زنی به خطر نخواهد انداخت. یک
روز او مونسانیور میشود — مونسانیور اوبانیین — این اسم بی اختیار
به روی زبانش آمد و او آنرا تلفظ کرد. گرمی تابستان جای خودش

را به هوای معتدل پائیزی داد ، اما آن دو کشیش در آن خانه تنها تفاوت بین دو فصل را فراموش کردند . پدر اوبانیین که همیشه از عصبانیت و خشم کشیش پیر میترسید دیگر با اخلاق او خو گرفته بود ، برای مونسانیور ارزش و اعتباری خاص قائل بود . او قبلا نمیدانست که پدر مونسانیور برای کشیش شدن پا به روی چه نعماتی گذاشته است ، چه چیزهایی را قربانی کرده و به خیلی چیزهای دیگر هم توجهی نکرده است . پدر اوبانیین هم یک کشیش ایرلندی بود ، اما قبلا با سیب زمینی و کلم در مزرعهای با خانواده اش زندگی میکرد ، اما مونسانیور در یک قلعه بزرگ متولد شده بود ، قلعه ای با علامت انگلیسی ، خانواده مونسانیور انسانی با اصالت و آبرو بودند ، اما مونسانیور برای کشیش شدن از تمام این مواهب چشم پوشی میکند . مونسانیور از نژاد پادشاهان ایرلند بود . و اگر کشیش نشده بود و در ایرلند می ماند ، بعد از مرگ برادر بزرگش دارای بزرگترین لقب برای خودش میشد . احترام نسبت به مونسانیور و عشق به خدا روح پدر اوبانیین را بیش از پیش تشجیع و تشویق میکرد . او کم کم تصمیمش را گرفت . دیگر به خودش اجازه میداد وقتی که سولان در آشپزخانه است وارد آنجا شود ، خیلی دقت میکرد تا در موقع صرف غذا دستهایشان با هم تماس پیدا نکند .

اگر این موضوع دختر را ناراحت میکرد ، پس او دیگر نمی ماند . اما سولان از صبح خیلی زود تا بعد از اینکه آنها شب شامشان را میخوردند در آنجا بود و در آشپزخانه برای آنها غذا می پخت و محل زندگیشان را تمیز میکرده کلیسا حالت خانه ای را گرفته بود که خانم

خانه‌داری دائم برای تمیزی آن در حال کوشش و فعالیت است. تنها چیزی که از دوستی پدر برایش مانده بود گلی بود در اتاقش که هر روز آنرا آب میداد و وارسی مینمود. پدر از این موضوع هم ناراحت بود و با خودش فکر میکرد که اینکار را هم ممنوع کند. اما در عین حال فکر میکرد شاید احساسات یک زن مهربان را جریحه‌دار کردن گناه باشد؟ اما او این تصمیم گرفت اینکارا به نحوی از میان ببرد، شبها گل را به زیر میز می‌گذاشت چون حتی به خود اجازه نمیداد که این گلها او را کمی آرامش ببخشد.

شب به اتاقش میرفت، آن را می‌دید، احساس جدیدش نسبت به پدر مونسانیور او را وادار کرد تا بیشتر خود را وقف مذهب و کلیسا کند. درسته، بدترین ساعت برای او همان موقعی بود که سولان می‌آمد و آنها را بیدار میکرد. روز یکشنبه بود و تعدادی زن و مرد معتقد به دین مسیح در کلیسا برای دعای صبحگاهان جمع شدند که سولان به عجله وارد نمازخانه شد و به آنها بی مشغول دعا خواندن بود خبر داد که سربازان کمونیست در حال نزدیک شدن هستند. مردم خیلی زود متفرق شدند و کسی بغیر از آن دونفر کشیش در نمازخانه باقی نماند. او گفت —

" اینجا عبادت نکنید، خداوند همه جاهست، مگه نه؟ شما میتونید خدا را تو خونه‌هاتون هم عبادت کنید."

دختر با آن چشمان بشاش به کشیش اوبانیین نیز همین حرف را زد. چقدر این دختر نجیب است، چقدر با وقار سخن می‌گوید! پدر ناگهان به ظرافت دهان دختر توجه نمود اما خیلی زود سرش را

پائین انداخت اوبانیین گفت -

"او درست می‌گه ، مونسانیور، ما نباید اجازه بدیم که دشمنانمون ما را دستگیر کنند ، پیروان مسیحیت نباید رنج ببرند ، ما باید پیام آور زندگی باشیم نه مرگ ، مونسانیور بسیار حیرت زده شده بود ، بدون اینکه چیزی بگوید در مقابل پدر اوبانیین ایستاده بود. به عقب نگاهی کرد ، سولان را دید . دختر منتظر بود تا بلکه پدر برگردد و او را نگاه کند . و وقتی که رویش را برگرداند، دختر لبخندی زد اما پدر با عجله و باغمی سنگین از آنجا دور شد. صداقت دختر پدر را در ما موریت و وظیفه‌اش هم تشجیع میکرد . هفته آینده، پدر مونسانیور بیمار گشت و این پدر اوبانیین بود که جای او را در موزه و دعا خواندن در مزرعه برنج گرفت . پیروان مسیحیت با کمک سولان همدیگر را در مزرعه برنج و در صبحگاهان ملاقات میکردند . آنها در مزرعه برنج زانو میزدند بطوریکه اصلا از خارج دیده نمیشدند. آنها می‌گفتند ، " ما دیگر به خدایی که تو به ما شناساندی عادت کردیم ، و هر وقت شما نباشید ما احساس تنهایی میکنیم . با ما در تماس باش ، پدر. "همیشه در مزرعه برنج در ناحیه غربی شهر پشت معبد بودائیان ."

سولان به پدر میگفت -

" آنجا کنار اون صخره بزرگ ، نگران این نباش که روحانیون معبد بودائی شما را نگاه می‌کنن ، آنها معتقدند که اونهایی که به خدا ایمان دارند باید به همدیگر کمک کنند . "

او شام کشیشها را آن شب بطور مخفیانه به کلیسا آورد، سولان

خیلی آرام صحبت میکرد و دربان هم در این راه به او کمک می‌کرد. و دو کشیش در کمال حیرت به یکدیگر خیره شده بودند. مونسانیور گفت، "عجب بچه‌ایه"

پدر اوبانیین نیز میگفت، "او با بوداییان هم صحبت کرده." آنها هیچگاه از دختر نپرسیدند که این کارها را چگونه انجام داده است. آنها به کشیش بودن و معجزه بی اعتقاد نبودند از این جهت دختر را فرشته نجات پنداشتند. بارها مونسانیور اعتراف کرد که این دختر به یک میلیون دختر دیگر می‌ارزد، و دیگر در مورد او با پدر اوبانیین مشاجره نمیکرد. او به دوستش گفت، "فقط در این مورد پاکیتو حفظ کن، وقتی که به او فکر می‌کنی، سطح فکرت را بالا و بالاتر ببر و آنرا روی مریم مقدس متمرکز کن."

پدر اوبانیین گفت، "بله، پدر"

صبح یکشنبه، پدر مونسانیور مریض شد. پدر کم کم زندانی بودنش را حس میکرد، دیگر نمیتوانست به ماموریتش ادامه دهد، دیگر نمیتوانست به مریض‌ها و مسیحیان معتقد سر بزند، سفر دور دهات‌ها و شهرها که به مدت چندین سال دوام داشت او را خسته و ملول کرده بود. او دیگر جوان نبود و توانایی کارکردن نداشت. حوصله و صبر جزء دیانت و پرهیز نبود، دیگر نمیتوانست در این وضع تغییر دهد. وقتی که پدر اوبانیین به اتاقش رفت، او با عصبانیت گفت -

من نمیتونم پاشم. پدر اوبانیین که گیج شده بود گفت، "نمیتونید؟"

پدر مونسانیور گفت - پاهام ضعیف شده ، میدونم که باید
مربوط به غذای دیشب باشه ، ببینم دیشت چیز فاسدی تو غذارپخته
بودی ؟

پدر اوبانیین گفت ، " اما در ظرف غذای من چرا نبود . "
پدر مونسانیور گفت - " خلاصه من اسهال گرفتم ، اگه چه من
خودم میخواستم برای دعا خواندن به مزرعه برم ، اما نمیتوانم تو
باید امروز بجای من بری اونجا "

پدر اوبانیین گفت - " اما من هیچوقت تنهائی گروهی رو
رهبری نکردم و دعا نخواندم . "

مونسانیور گفت - " خب ، حالا وقتشه که بری واینکار را بکنی ،
من نمیتونم روپاهام وایسم . "

پدر اوبانیین گفت - " من چطوری میتونم شمارا بگذارم وبرم ؟ "
مونسانیور گفت - " من خودم دعا میخوانم ، من به اینکار
عادت دارم . "

قسمت هفتم

دیگر جای وقت تلف کردن نبود، سولان هم پشت در برای راهنمایی پدر به شالیزار منتظر بود. آخرین حرف پدر پیر به اوبانیین این بود که، "میخوای با اون زن تنها بری" پدر اوبانیین خیلی موقرانه گفت -

"شما فکر میکنید که من به خودم اجازه میدم یک همچه فکری به سرم راه بدم حتی در راه رفتن به نماز و عبادت؟" مونسانیور به او خیره شد. آنچه که او در آن چشمهای آبی و با صداقت دید او را راضی کرد. "منو ببخش، پیتز" و صورتش را از وی برگردانید. پیتز! این اولین باری بود که اسم بچگی اش را می شنید. او حتی نمیدانست که پدر مونسانیور آنرا به خاطر می آورد یا نه - اشک چشمهایش را پر کرد. پدر اوبانیین خم شد و دست کوچک مونسانیور که از لبه تخت آویزان بود بوسید. و بعد گفت، "متشکرم، پدر" و بعد هم از اتاق خارج شد. او خارج شد و سولان را که آنجا منتظرش بود دید. سولان زیر یک درخت در باغ بود، در طلوع صبحگاهان به روشنی دیده میشد، با لباسی سبزرنگ، دختر و قتیکه کشیش را دید لبخند نزد. انگشتش را به دهان برد و شروع به تعقیب پدر کرد

پدر اصلا نمیدانست که چگونه از بند نگهبان جلوی در خلاصی یابد، اما دید که چگونه دختر حيله و نیرنگ سوار میکند. در باغ و در جلوی چشم‌های نگران پدر اوبانیین، سولان با تکیه به یک درخت از دیوار بالا رفت و خود را به بالای آن رسانید. او در حالیکه داشت خود را به طرف دیگر دیوار می‌انداخت خیلی آرام گفت -

"دنبال من بیا، پدر." پدر اوبانیین به کمک یک درخت از دیوار بالا رفت و خیلی آرام به آن طرف پرید. او دیگر احتیاج نداشت از سولان بترسد چون سولان، آن دختر طنناز و عشوه‌گر همیشگی نبود. او حالا دیگر زن بود، فعال و مراقب در تمام زمینه‌ها و قتیکه به مزرعه برنج رسیدند. آسمان در قسمت شرق کاملاً روشن شده بود در پشت یک دیوار بلند مسیحیان زانو به زمین زده بودند. آنها از گچ چیزی مانند یک میز خطابه با یک صلیب ساخته بودند. مردم و قتیکه کشیش را دیدند از جایشان بلند شدند و خوشامد گفتند، کشیش خود را از طریق جمعیت به پشت میز موعظه رسانید. مردم دوباره زانو به زمین زدند و با صدای آرام و متین شروع به دعا خواندن کردند. پدر اصلا عجله‌ای بخرج نداد، با وقار و سنگینی روبروی میز ایستاد، کلمات در آن صبح دل‌انگیز در هوا منتشر میشد در پشت سر او مردم زانو زده بودند. گاه به گاه یکی به آنها اضافه میشد تا اینکه بعد از مدتی گروه بزرگی از چینیان مسیحی در مراسم دعا - خوانی شرکت داشتند. پدر آماده خواندن دعا شد و سه کلمه اول را چنین گفت - Domine Non Sum dignus و مردم نیز جواب دادند. او از میان آنان عبور کرد و دعای گفته شده را تکرار میکرد.

پشت سر همه سولان نشسته بود. اما وقتی که پدر به او رسید مکشی کرد. و دوباره شروع به خواندن دعا کرد، آنها را طوری خواند که ارزش و اهمیتش برای روح کمتر از غذا برای جسم نبود. چه کسی میدانست در آن لحظه که پدر برای سولان دعا خواند چه احساس و فکری به دختر دست داد؟ او اینکار را از پدر توقع نداشت، چون خود را از دعا کنندگان نمیدانست، اما بهر حال پدر او را در گروه و در میان معتقدان به دین راه داده بود. عشق او نسبت به پدر عمیق تر می گشت وقتی که به این موضوع فکر میکرد. او در خلال روزهایی که برای غذا پختن به کلیسا میرفت به این موضوع فکر میکرد، در همه حال به فکر آن پدر بود.

یک روز صبح دختر در حال تمیز کردن کف اتاقها و درست کردن غذا بود. مونسانیور در اتاقش بود، لاغر و رنجور، و پدر او بانیین هم پیش او در اتاق نشیمن بود. دختر دیگر پدر را تعقیب نکرد. او به پدر علاقه مند بود و نمیتوانست علاقه و عشقش را پنهان کند و کم کم داشت می فهمید. که کشیش بیشتر از یک مرد عادی و معمولی است. او در اتاق پدر او بانیین بود و آنجا را داشت تمیز و مرتب میکرد. پدر را خیلی نزدیک به خود احساس کرد، کنار تخت پدر نشست، تصور کرد که پدر روی تخت در حال استراحت است، او یک مرد است، اما بسیار بیگناه و خوب، گویی او نیز دختر را دوست میداشت، اما دختر از اینکه بگوید او را دوست داشت وحشت و ترسی نداشت. او پدر را می پرستید. آیا مریم مقدس هم این چنین فکر و تصور به مغز خود راه نداد و بچه ای از روح القدس در شکمش

بوجود نیامد؟ او نیز داشت در خفاء به معشوقش، پدر اوبانیین فکر میکرد، و از او تصویری خیالی ساخته بود لبخندی زد و دست به روی تخت و به روی اوبانیین خیالی کشید، او در خیال به خودش اجازه داد که بینهایت نزدیک پدر شود و او را لمس کند، چشمهای دختر مملو از عشق بود، لبهایش تکان میخورد، او پدر اوبانیین را حس کرد که با شهوت و خواسته‌ای عجیب در حال نزدیک شدن به اوست.

دختر بسیار شیفته این عمل خیالی خود شده بود، در خون و رگهایش احساس لذت میکرد، لذتی که قبلاً هیچگاه به او دست نداده بود، آیا این یک خیال و فکر خام بود، آیا او در عشق یک مقدس بود که منتظر ورود خدا شده بود؟ او خیلی از این ماجراها و داستانها شنیده بود، مردان بزرگ را چگونه باید توضیح و تفسیر کرد؟ یک زن در حال عبادت در یک معبد، که ناگهان خدایی نادیده به او وارد میشود، داستانهایی که مادران برای دختران - شان می‌گفتند، در واقع مادر او نیز از این قصه‌ها و داستانها برای او بسیار نقل کرده بود.

"در زمانهای قدیم، در زمان امپراطور شجاع "سانگ چینانگ" مرد سحرآمیزی زندگی میکرد. در معالجه دردها بسیار معجزه میکرد، گویند، که مادر آن مرد، زنی با تقوا و مقدس بود، یکروز وقتی که داشته در کوههای "امایی" عبادت میکرده، که ناگهان جوانی خوش رو و جذاب در کنار او ظاهر میشود. او یک خدای واقعی بود که در لباس و شکل آن مرد ظاهر گردیده بود. مرد گفت، "نترس -

چون - "

سولان چشمانش را بست ، و درحالیکه داشت لبخند میزد و منتظر شد . " آه - تو اینجایی ! "

صدای خشنی در اتاق طنین افکن شد ، صدای یک مرد . دختر از جای برخاست ، چشمانش را باز کرد ، لبخند دیگر به روی لبانش نبود ، و آن صدا خدا نبود ! او هوسن بود که در جلوی درایستاده بود ، با یک کلاه نظامی و طپانچه‌ای به کمر ، هوسن مشروب زیادی خورده بود چون دختر سرخی گونه ها و درخشش چشمانش را خوب تشخیص داد . او گفت -

" میدونستم که اینجایی - تو و اون کشیش - " دختر قبل از اینکه بتواند حرکتی کند به دستهای توانای هوسن گرفتار گردید . بطوریکه نفس های او را در صورتش احساس میکرد . نفس دهانش بوی عرق برنج را میداد . دختر ناگهان خود را در تاریکی حس کرد ، خود را در سکوتی بی پایان یافت ، سعی کرد که هوسن را پس بزند اما قدرتش را نداشت . قدرت دستهایش هر لحظه کمتر میشد . دختر خواست فریاد بکشد ، اما هوسن سعی داشت با دست دهان او را بگیرد . - فریاد در کلیسا نفوذ کرد .

پدر اوبانیین کنار تخت پدر پیر نشسته بود کتاب میخواند - به محض شنیدن فریاد ، پدر کتاب را به کناری انداخت و از پله‌ها بالا رفت پدر ناگهان دید که چه اتفاقی در شرف تکوین است ، خود را به روی هوسن انداخت پدر به سولان گفت - " فرار کن ، برو بیرون " اما قبل از اینکه دختر بتواند خود را نجات دهد و فرار کند

که هوسن فریاد کشید و ناگهان اتاق از سرباز پر شد . او گفت -
"اون کشیش روبگیرید ، ببندیدش به اون صندلی ! پدر چگونه
میتوانست در مقابل آنها مقاومت کند ؟ سربازان او را خیلی محکم
به صندلی بستند و با پارچه‌ای محکم دهانش را بستند ، آنقدر محکم
که اصلاً نمیتوانست نفس بکشد . هوسن درحالیکه سولان روی تخت
مثل یک مرده افتاده بود می‌خندید و آنها را تماشا میکرد . دختر
نه می‌دید و نه صدایی می‌شنید . او بعد به سربازان گفت -

"برید بیرون ، من اینجا یک ماموریت لذت بخش دارم ."
سربازان خندیدند و اتاق را ترک کردند . در اتاق بالا سو-
لان خیلی خسته و مانده از روی تخت بلند شد ، هوسن رفته بود .
چه اتفاقی برای او افتاده بود ؟ بدنش درد میکرد ، لباسش پاره
شده بود ، چند نقطه از بدنش زخمی شده بود دختر باز مختی بسیار
درست مثل اینکه بخواهد خود را از چاهی بیرون بکشد از روی تخت
بلند شد . پدر او بانیین را دید که به صندلی بسته شده است . سر
پدر به روی سینه‌اش افتاده بود و چشمهایش روی هم بود . پدر
داشت با خود زیر لب حرف میزد .

پدر ، آنها رو ببخش ، آنها رو ببخش - آنها رو ببخش چون
آنها نمیدونن - آه ، پدر ، چه دلیلی منو به کشیشی کشاند ؟ ! پدر
منو ببخش - من از خودم مطمئن نیستم - مریم مقدس -

دختر با او صحبتی نکرد . با دستهای لرزان لباسش را بهم
آورد و خود را پوشاند ، درحالی که پشتش به پدر او بانیین بود با
دست اشکهای چشمش را پاک کرد ، چند دقیقه‌ای صبر کرد تا شجاعت

سابقش را بدست آورد ، با همان چشمهای سرخ شده برگشت تا پدر را از صندلی باز کند . دختر غمگین و رنگ پریده بود ، و پدر هم به او نگاهی نکرد . وقتیکه دختر طنابها را باز کرد ، پدر از روی صندلی بلند شد ، و همچنان سرش پائین رو به کف اتاق بود درست مثل اینکه اصلا او آنجا نیست . دختر به او نگاهی کرد و بعد از چند لحظه زانو زد و سرش را به روی پاهای پدر گذاشت و گفت –
"منو ببخش و گناهم را پاک کن . " پدر گفت ، " تو گناهی نکردی " .

پدر نه حرکتی کرد و نه به بدن دختر دستی زد . دختر همان –
طور که داشت بی وقفه گریه میکرد گفت –
" من منتظر ورود یک خدا بودم – و فکر کردم – فکر کردم –"
پدر اوبانیین حرفهای او را می فهمید ، دستش را بلند کرد و به روی سر سولان گذاشت . موهای سرد و یخ کرده دختر با کف دست پدر آشنایی پیدا کرد و پدر برای کسب نیرو در مقابل او دعا کرد . او گفت –
"این خداست که باید همه ما را ببخشد ، حالا برو خونه پیش مادرت فرزندم – "

و بعد بلند شد و از اتاق خارج گردید و دختر را به حال خودش گذاشت .

هوسن گفت – " تو با زنها هم عشق بازی میکنی . "
نیمه شب بود . پدر اوبانیین و مونسانیور هر دو با فرماندهی ارتش سرخ احضار شده بودند . آنها از ظهر تا نیمه شب را در آنجا

گذرانده بودند . دوازده ساعت پیش سربازان به کلیسا رفتند و آنها را به آنجا بردند . پدر اوبانیین در آن موقع کنار تخت پدر مونسانیور نشسته بود که دید سربازان به داخل اتاق ریختند . و سرهنگ گروه گفت -

" شما زندانی هستید " .

پدر اوبانیین گفت ، " اما ، پدر مونسانیور حالش خوب نیست ، حالش اونقدر مساعد نیست که به زندان بیاد - درثانی الان خوابه " سرهنگ گفت - " ما خیلی زود بیدارش میکنیم " .

پدر مونسانیور خیلی زود بهوش آمد . آنها مجبورش کردن که روی پا بایستاد ، پدر اوبانیین هم دست بسته به دنبال آنها راه افتاد . چند ساعتی میشد که آنها در اتاقی سرد و یخ کرده زندانی شده بودند . اوبانیین از طریق پنجره زندان میتواندست قطرات باران را که نوید زمستان می داد ببیند اما آنها هنوز جبه زمستانی ندوخته بودند .

پدر پیر گفت -

" هوسن - به معلم پیرت نگاه کن ! آیا تو تمام اون حرفها و محبتهای منو فراموش کردی ؟ آیا من به تو از کنفوسیوس نگفتم ؟ مگر اون کنفوسیوس نمیکه که باید معلم را چون پدر و مادر دوست داشت ؟ "

لبهای هوسن بهم خورد و گفت -

" من نه کنفوسیوس رو می شناسم و نه خدائی دارم ، از اون خدا - هایی که تو صدا میزنی . "

مونسانیور گفت - " اما تو هر دوی اونها را می‌شناسی و داری حاشا میکنی . "

صدای هوسن مثل همیشه بلند و قوی بود که پدر اوبانیین از او خواست که فعلا کاری به کار پیر مرد نداشته باشد و او را آزاد بگذارد . اما هوسن در حالیکه پشت میزش نشسته بود برای صدمین بار به آنها ناسزا گفت و تهمت زد .

" هوسن ، خواهش میکنم ، اجازه بده که یه نفر یه فنجون چایی واسه لبهای خشک این پیر مرد بیاره ، "

هوسن به چشمهای پدر جوان نگاه کرد . پدر گفت -
" اوقبل از اینکه تو کاری بکنه میمیره ، آنوقت تو چه افتخاری داری که بکنی ، مردن او در اینجا مثل گرفتن ماهی مرده از آبه . "
هوسن با ابرو اشاره کرد و فرمانی داد . یکی از سربازان از قوری که سرمیز بود یک فنجان چایی ریخت و آنرا به نزدیک لبهای چون چوب شده پدر مونسانیور برد . پیر مرد با کوشش بسیار سعی در خوردن چای داشت - هوسن در خلالی که پدر چای میخورد به این طرف و آن طرف اتاق میرفت . ناگهان در مقابل آنها ایستاد و گفت -

" شما دو نفر اعتراف کنید که جاسوس هستید ! "

مونسانیور گفت -

" ما جاسوس نیستیم . پدرجانی دو باره گرفت ، قویتر شد ، چشمهایش باز شد و مجددا همان حالت سرزندگی را به خود گرفت . در پشت سر آن دو کشیش شش سرباز سرنیزه بدست ایستاده بودند .

هوسن . فرمان داد -

"این کشیش را ادب کن"

ناگهان پدر سرتیز یکی از نیزه ها را در پشت خود احساس کرد .
صورتش را بهم فشرد و چشمانش را بست . ناگهان قطرات خون به
روی جبه پدر پیر ریخت . اتاق سرد بود ، اما خون پدر علی رغم
سردی اتاق گرم بود . اوبانیین فریاد کشید و گفت -

"قاتل" آن نیروی مختصری را هم که پدر بر اثر خوردن چای
بدست آورده بود دوباره از دست داد . با صدایی لرزان گفت -
"من خیلی - پیرم ، پیر -"

"پدر اوبانیین سرش را خم کرده بود تا بتواند حرفهای او را
بشنود . اما طنابها روی بدنش نیز او را اذیت میکرد . " تحمل کن ،
پدر شما خیلی شجاعی ، تمام شجاعت من از شماست ، خلاصه بین
ما خداوند به یکی فکر میکند و ما را از این مصیبت نجات میدهد ،"
حتما این سالهای پر ثمر عمر شماست که در این راه صرف گردید و
خداوند به خاطر آنها ما رو نجات میدهد . " پدر مونسانیور گفت -
"خداوند میخواست منو سالم به ایرلند برسونه - اما یادت
میآد - این تو بودی که با تاخیرت همه چیز را خراب کردی"

پدر اوبانیین گفت -

"من امیدوار بودم که شما منو می بخشید ."

قبل از اینکه مونسانیور بتواند حرفی بزند هوسن گفت -
شما حق ندارید به یک زبون خارجی صحبت کنید . و بعد
فریاد کشید .

پدر اوبانیین سر تیز نیزه را در پشت خود احساس کرد و گفت —
" خداوند مارو نجات بده ، از بدن من داره خون میآد ، از
بدن تو هم همینطور ، پدر؟ "

پدر مونسانیور گفت — " بله " .

پدر اوبانیین بصورت نجوا گفت ، " خون مقدسها با ارزش و
گرانبهاست . "

آنها ساکت شدند ، هوسن به بالا و پایین اتاق میرفت ، اتاقی
خالی که فقط دارای یک میز و صندلی و دوتا چهارپایه بود . به روی
دیوار عکسی نصب شده بود ، عکس یک گروه را در میدان نبرد نشان
میداد و روی آن کلمه " کره " نوشته شده بود .

هوسن مکثی کرد با نگاهی خیلی عصبانی به آنها خیره شد ،
او گفت —

" شما دو کشیش ، بخاطر کارهایی که خودتون کردید دارید
عذاب می کشید ! این من نیستم که شما را عذاب میدم ، بلکه این
خودتون هستین — شما جاسوسید ! پس اعتراف کنید و خودتون رو
آزاد کنید — من شمارو به کشورهاتون می فرستم . "

مونسانیور سرش را بلند کرد به دیوار تکیه داد تا بتواند از
خونروی جلوگیری کند .

او مدام داشت به هوسن نگاه میکرد . او گفت —

" یکدفعه من فکر کردم که تو بهترین شاگرد من هستی ، اما
حالا می بینم که اشتباه کردم . تا حالا دیده بودی که من دروغ بگم؟ "
من هرگز نگذاشتم تو دروغ بگی . یادت میآد یکدفعه رفتی از درختی

که در قسمت جنوب باغ بود هلو چیدی و خوردی و بعد گفתי که هلو
نچیدی و اون کار پسر دربان بود ؟ اتفاقا من از پنجره کلاس که داشتم
درس میدادم تو را دیدم و با همان چوبهای آن درخت تو را کتک
زدم و گفتم دیگه بعد از این دروغ نگو ، تو فراموش کردی ؟ "
هوسن گفت - بله ، من همه چی رو فراموش کردم حتی تورو
و اسم تورو . "

مونسانیور گفت -

"پس بگذار یه چیزی بهت بگم ، اما این حرفو بخاطر بسپار ، تو
نمیتوانی از ما آدمهای دروغ گویی بسازی ، باید خیلی احمق باشی
که به این فکر بيفتی . "

هوسن به پشت میزش رفت و نشست و بعد غذایی را در روی
میز لمس کرد . اما این دیگه دروغ نمیگه ، این چند تا کاغذ وجود -
داره ، مائو به ما نوشته که تمام کشیشها جاسوسهای آمریکا هستند
یا اینکه برای خود پاپ جاسوسی میکنن ، این جا نوشته ، در این
کاغذ رسمی - سندهای رسمی ارتش سرخ دروغ نمیگن - و - ، در این
لحظه بود که مونسانیور گفت -

"تو سالها با من درس خواندی . من ازت خواستم که یک جاسوس
بشی ؟ من ازت سئوالی میکردم ، حتی وقتی که میدونستم تو از باغ
یا کلیسا چیزی دزدیده ای و شب بخیر میگفتی و به اتاقت میرفتی ، من
ازت سئوالی میکردم ؟ - "

هوسن گفت - میخواستی سئوال کنی ، اگر من به اینجا نمیرسیدم ،
تو از من یک کشیش می ساختی ، یک نفر مثل خودت ، منو با قدرت

خودت کنترل میکردی - ببینم ، میتونی زیر این گناه بزنی ؟ "

مونسانیور به زبان چینی به او جواب داد که ، " تو میدونی داری دروغ میگی . من تورو می شناسم ، هوسن ، - من تورو میشناسم . تو نمیتونی منو گول بزنی ، تو الان داری خودتو گول میزنی ، به دلیلی که من اصلا نمیدونم چیه . تو ممکنه بخواهی به راه غلطبری اما ، نمیتونی منو با خودت همراه کنی ، من نه از تو و نه از هیچ کس دیگه ای نمیتروسم . "

رنگ چهره هوسن پرید . سعی کرد حرفی بزند ، اما قادر به اینکار نبود . پدر اوبانیین خیلی ناراحت روی چهارپایه از درد به خود می پیچید و گفت بگذار باهم دوست باشیم ، بگذار باهم دیگه مهربون باشیم ، عصبانیت مسئله ای رو حل نمیکنه ، "

هوسن با شست دست دهانش را پاک کرد و فنجانای چای برای خودش ریخت و دو غلپ از آن خورد . در این لحظه بود که شروع به سخن گفتن کرد .

" من سعی کردم دوستانه رفتار کنم ، من آدم مهربونیم ، این شما هستید ، کشیشهای خارجی که آدمهای وحشی هستید . به ما گفته شده که با کلیسا به دیده احترام نگاه کنیم . این دستور خود حربه ولی ما چطوری میتونیم به یک همچه افرادی احترام بگذاریم . "

و بعد رو به پدر اوبانیین کرد و گفت -

" میدونی خودت در کلیسا چیکار کردی ، من گزارش روزانه را تهیه کرده بودم داشتم میرفتم که صدای فریاد اون زنو شنیدم . مکث کردم . او دوباره فریاد کشید . من در را شکستم ، دیدم که تو

اتاق با اون زن در تختخوابی - تو " پدر اوبانیین پاک گیج و بهت زده شده بود ، با عجله به پدر مونسانیور نگاه کرد ، آیا کشیش پیر این حرفها را قبول خواهد کرد ؟ آیا آن شک و تردید دو باره چون بدیها فرا میرسد ؟ پدر مونسانیور تکانی خورد ، و بعد گفت -
" ها ! ها ! این یک لطیفه و شوخیه ، مگه دروغ تا چه اندازه میشه ؟ ها - ها - ها - " و بعد شروع به خندیدن کرد . اشک به چشمهای پدر اوبانیین آمد ، " خداوند تو را بخاطر یک دوست وفادار ببخشد . "

هوسن جایی که ایستاده بود خشکش زد . چشمهایش از خشم میدرخشید . با صدای بلند فرمانی داد .

این کشیشها را به زندان ببرید به جایی که تعلق دادن ! اونها مدتها پیش باید میرفتن اونجا ، من با اونها خیلی مهربون بودم . و بعد پشت خود را به آنها کرد و سربازان آنها را به زندان بردند ، و این پایان آن روز بود ، و یک روز دیگر در حال آمدن بود . پدر اوبانیین بانگرانی به کشیش پیر نگاه کرد . تا کی این کشیش میتواند در زیر بار این همه درد و گرفتاری دوام بیاورد ؟ طنابها - چشمهای پدر پیر بسته بود . صورت گله آمیز و ناراضی اش زرد گشته بود و دستهایش باد کرده بود .

پدر اوبانیین با آرامی او را صدا کرد و گفت - " صدام رومی شنوی ، پدر ؟ "

مونسانیور سرش را تکان داد ، دهانش بسته بود . ناگهان آن را باز کرد و نفسی عمیق کشید ، با صدای لرزان گفت -

"نمیتونم دعا بخونم ."

پدر اوبانیین گفت -

" من برای هر دومون دعا میخونم ، " و زیر لب شروع کرد به دعا کردن .

" مریم مقدس - مادر خداوند - طنابها تکان میخوردند ! و آنها صدایش را می شنیدند . پدر اوبانیین می شنید که می گفتند مردان بزرگ زیر شکنجه و تلاش میمیرند .

پدر همان دو ساعت پیش که وارد آن محنت خانه شد متوجه گردید که چه اتفاقی خواهد افتاد . پدر به آرامی گفت -

" خودتو آزاد بگذار ، وقتی که طنابها فشارت میدن ، یه کمی خودتو تکان بده ، آنوقت کمتر اذیت میکنن ، اما با اونها "بجنگ" پدر مونسانیور جوابی نداد آیا او حرفهای پدر را شنیده و یا اینکه آنها را نفهمید ، چون داشت با طنابها بسختی جدل میکرد . هوسن هر عمل و حرکتی رازیر نظر داشت . او فرامین را به معاونینش میداد و آنها نیز ، آن را برای سربازان تکرار میکردند . هوسن گفت -

"سخت - سخت تر - سخت تر - " و بعد چانگ رن تکرار میکرد ، سخت - سخت تر - سخت تر -

پدر اوبانیین در حالی که داشت درد می کشید گفت -
قاتل ! اگر میخواهی ما را بکشی ، پس یکدفعه راحتمون کن . "
هوسن می خندید و میگفت -

" آنوقت دیگه عمل ما خیلی وحشیانه میشه ، به ما گفتن

مهربان باشید - هرچه که سخت‌تر باشیم ، کار زودتر تمام میشه ،
 طنابها را ببینید ! دور گردن‌شون ! و بعد می‌گم سرطناب رو بکشید ! "
 افراد بر طبق گفته هوسین عمل میکردند و طنابها را خیلی محکم
 می‌بستند ، ما مورین از پشت سر کشیشهارا محکم طناب پیچی کردند .
 انتهای طنابها را نیز به بازوهایشان بستند . آرنجشان آنقدر کشیده
 شده بود بطوریکه دائم با کمرشان تماس پیدا میکرد . مونسانیور درد
 زیادی را تحمل میکرد ، خون از بدنش می‌چکید ، آنقدر چکید تا
 آخر او را تبدیل به یک اسکلت کرد ، عرق از گونه‌ها و پیشانی‌ش
 سرازیر بود و جبهه‌اش را تر کرده بود . و دستهایش از آرنج به پائین
 چون دو عضو فلج آویزان بود . پدر اوبانیین به او گفت -
 " زیاد تکان نخورید قربان ، " اما مونسانیور یانمی شنید یا اینکه
 متوجه حرفهای او نمیشد . چون دائم در حال تکان خوردن بود تا
 بلکه لحظه‌ای آرام گیرد . هر تکان و جنبشی باعث میشد که طناب به
 گردنش فشار وارد کند و این خود باعث میشد که زبان‌ش چون یک‌سگ
 تشنه آویزان شود ، لبهایش سیاه گشته بود و سرش به طرف سینه‌خم
 شده بود .

او گفت - " دیگه نزدیک مرگمه - "
 پدر اوبانیین گفت - " هوسن ! طنابها را از گردن این مرد باز
 کن . اگر او بمیره مسئولش توهستی . "
 هوسن با قیافه‌ای ناراضی گفت -
 " من مسئول هیچ کاری نیستم ، او خودش داره این بلا را سر
 خودش می‌آره ، "

پدر اوبانیین که طناب به گردنش فشار می‌آورد گفت ، " اوتلف
میشه ، خوب چی رو ثابت میکنی با اینکار ، هوسن ؟ "
هوسن با سر به چانگ رن اشاره کرد و گفت " به اونها قرص
بده ، قرص صحبت کردن . "

چانک در یک شیشه را باز کرد و دو دانه قرص از آن بیرون آورد
و آنها را در دهان پدر اوبانیین گذاشت . پدر اوبانیین برای اینکه
بتواند نفس بکشد سرش را با عجله برگرداند و گفت —
" — چه کارهای غلطی — اینه هوسن ؟ — به تو درس داده شده
که — به تو درس داده شده که — تو چطوری میتونی — تو چطوری
میتونی به خودت — افتخار و احترام کنی ؟ اگر رئیسیت — به تو بگه —
— اینکار را بکنه — تو هم — توهم — انجام میدی — خدا — خدا —
بہت رحم کنه ، هوسن . "

مونسانیور گفت — " برای خداوند خوبیهانیز محدودیت وجود
داره — حتی در مورد خدای خوبیها — "
پدر اوبانیین گفت —

" این حرفو زن پدر ، اگر برای قدرت خداوند محدودیت قائل
باشیم ، دیگه امیدی برای بندگان خدا نیست " و بعد چشمهایش را
بست و شروع به خواندن کرد —
" ای که خدای ما که در آسمانی — این پسر را ببخش — فرزند
خودت هوسن را . "

آنها را هدایت کن — عیسی مسیح — به تو اطمینان میدم —
که اونها نمیدانن چکار دارن میکنن — آنها را ببخش . "

مونسانیور گفت ، " اونها میدونن شیطان و بدی چیه . "

پدر اوبانیین گفت -

" اونها نمیدونن ، چون اگر این موضوع را میدونستن ، اینکار رو نمی کردند ، آنها هنوز انسانن نه شیطان "

پدر مونسانیور گفت ، " تو همیشه نرم و آرام بودی "

پدر اوبانیین گفت - " نه نرم و آرام چون فقط امیدوارم که خداوند همه را ببخشد و مرا نیز ببخشد و اصلاح کند - "

چانگ رن صحبت‌های آنها را قطع کرد . و به سربازان گفت -

" طنابها را ببندید ، چون اونها هنوز میتونن صحبت کنن . "

قسمت هشتم

دو سرباز جلو رفتند تا آنچه را که چانگ رن گفته انجام دهند که ناگهان هوسن با عصبانیت هرچه تمامتر گفت، "چانگ رن! چطور جرات میکنی دستور بدی! این منم که دستور میدم - فقط من!"

چانگ رن چند قدم به عقب رفت و گفت -

تو مایل نیستی که طنابها محکم تر بشه؟"

هوسن مدتی سکوت کرد. و بعد مژه‌هایش به رویهم افتاد و گفت -

"نه، به اندازه کافی محکم هستن."

مدتی پشت میزش نشست و بعد با مشت به روی میز زد و گفت -

"کشیشهارو آزاد کنید و ببریدشون به زندان."

طنابها شل شد و آنها نیز خلاص گشتند، نه، آنها نمیتوانستند بایستند. مونسانیور به روی زمین افتاد، و پدر او بانیین به دیوار تکیه کرد و چشمهایش را بست. نفسش به سختی بالا می‌آمد، پوشش زبر و خشن، استخوانهایش گویی که خرد شده بود. بعد از مدتی خودش را وادار کرد به مونسانیور و عاقبت او بیاندیشد به - همین علت چشمهایش را باز کرد. مونسانیور مثل یک بچه خسته به روی کف آجری اتاق افتاده بود و او بانیین هم خم شد تا او را در

بازوانش بگیرد ، او داشت به کشیش نزدیک میشد که هوسن به یکی از سربازها گفت -

" کشیش رو ببرید " . سرباز که پسر ی رنگ زرد و دهاتی بود پدر را خیلی آسان گوئی که اصلاً چیزی در دست ندارد بلند کرد و از اتاق خارج شد ، آنها هوسن را تا زندان تعقیب کردند پدر - اوبانیین هم عقب سراو میرفت . وقتی که در سلول پدر مونسانیور باز شد ، پدر اوبانیین گفت -

" هوسن - خواهش میکنم بگذار من پیش پدر بمونم . " هوسن مکشی کرد و بعد سرش را به علامت موافقت تکان داد ، آنها به سلول رفتند ، سرباز پدر را روی یک تختخواب خوابانید و پدر اوبانیین در کنار تخت زانو زد و نشست . بعد از چند لحظه صدای قفل کردن در را شنید . آنها دوباره زندانی شدند .

تمام شب را پدر اوبانیین بیدار ماند و کنار تخت مهترش نشست . گاه گاهی برای او دعا میخواند . اما دردستش دیگر تسبیح نبود ، سربازی آنها را از او گرفته بود و پدر خیلی ناراحت بود از اینکه یادگار مادرش را از دست داده است . پدر اوبانیین بدون آن تسبیح نمیتوانست خوب دعا بخواند چون احساس میکرد که بدون تسبیح دعایش به خداوند نمیرسد . اما امشب درحالی که کنار تخت پدر - مونسانیور زانو زد و از انگشتانش برای دعا کردن استفاده کرد ، پدر از گوشه چشم به کشیش جوان نگاه کرد و دید که درحال شمردن انگشتانش می باشد ، او گفت -

" با دو تا دستات داری چی رو می شماری ؟ شاید

یکی از انگشتاتو از دست دادی؟"

پدر اوبانیین از شنیدن صدای مونسانیور بسیار خوشحال شد .
پدر گفت - " خداوند ما را نجات داد ، من فکر کردم که شما
مردین . "

مونسانیور گفت - " اما من نمردم ، یکدقیقه پا می‌شدم . "
پدر اوبانیین به اندازه یک دقیقه منتظر شد و با دیده‌هائی
نگران به پدر پیر خیره شد . پدر پیر گفت -

یا اینکه فردا می‌نشینیم . " صدایش برای یک لحظه قطع شد
و بعد حرفهایی زد که پدر اوبانیین موفق شد آنها را بشنود . بعد از
مدتی در کنار تخت پدر زانو زد و گفت -

" دو مرتبه بتوئید ، پدر . من شنیدم . چون شنوائی من زیاد
قوی نیست . "

پدر سرش را به نزدیک لبهای مونسانیور برد تا بشنود او چه
می‌گوید ، صدای او شبیه یک زمزمه بود . " برای من از ایرلند صحبت
کن . "

پدر اوبانیین گیج شده بود ، در این لحظه از ایرلند ، نه از
خداوند ؟ پدر مونسانیور چشمهایش را باز کرد و به او نگاه کرد و
لبخندی به لب آورد ، و گفت -

" برایم از دهکده (ویکلو) بگو ، من قبل از اینکه برم دوبلین ،
اونجا بودم . "

پدر اوبانیین سرفه‌ای کرد و گفت -

" خب ، - من هیچوقت قلعه‌ای را که شما می‌گید ندیدم و

نمیدونم شما چی دیدید . پدر و مادر من در یک مرزعه کوچک زندگی میکردن . اونجا ما خوک و مرغ و خروس و یک گاوداشتیم . برای اونها علف پرورش میدادیم و برای خودمون سیب زمینی می کاشتیم . ممکن است شما اسم اونو یک زندگی فقیرانه بگذارید ، اما بهر حال خوشحال بودیم . یادم میآد هر وقت که کار مرزعه تمام شد میرفتم روی یک تپه ، از اونجا پائین میرفتم و در یک رودخونه که آب سردی داشت شنا میکردم ، آب رودخونه آنقدر سرد بود که احساس میکردم واقعا بدن تمیز میشه . وقتیکه آفتاب غروب میکرد ما غذا مونو میخوردیم ، غذا یک کاسه شیر و مقداری نان بود . وقتیکه شام تمام میشد میرفتم روی آشپزخونه ، اونجا برای خودمون جای خوابیدن درست کرده بودیم - "

پدر لحظه‌ای مکث کرد و بعد ادامه داد که -
بعضی شبها خوکها سردشون میشد و شروع به سروصدا میکردند ، مادرم از صدای اونها بشدت متنفر بود و میگفت که هیچوقت نمی خواسته خوک در منزل نگه داره ، اما پدر میگفت در عوض ما یه روز گوشت اونها را میخوریم پس بگذار تا مدتی که زنده ان راحت باشن - "

در خلال صحبت های اوبانیین بود که پدر مونسانیور خوابش برد و پدر اوبانیین روی زمین دراز کشید و خوابش برد .
گذشت زمان برای آنها معنی خاصی نداشت ، صبح با طلوع آفتاب که به دیوارهای سلول میخورد آغاز میشد و شب با آمدن سیاهی شروع میشد . ساعت طلای پدر مونسانیور که از جد پدریش

بهارت برده بود در دست یک سرباز بود و ساعت نقره فام پدر او بانیین در دست پسر بیسوادی بود که اصلا خواندن و نوشتن نمیدانست و از علائم روی ساعت چیزی نمیدانست. پدر مونسانیور بیشتر وقتها را می خوابید، اما پدر او بانیین به علت گرسنگی نمیتوانست زیاد بخوابد، بدن قدرتمند پدر او بانیین به غذای خوب و مقوی نیازمند بود، اما غذای زندان که دوتا کاسه برنج بود خالی از هرگونه مواد مقوی برای بدنش بود.

پدر جوان گاهی اوقات هم به خاطر اینکه به غذای خوب فکر نکند شروع به دعا خواندن میکرد، کار سختی بود، خیلی سخت چون هر وقت به غذا فکر میکرد سولان به یادش میآمد و او نمیخواست اصلا به او بیاندیشد. بهر حال او یک انسان بود، اما سعی میکرد که تقدس خود را از دست ندهد، صورت بیگناه و اشک آلود دختر دائم در فکر و روح پدر بود، او نمیتوانست از اینکار خود جلوگیری کند، راستی او کجا بود؟ او نمیدانست دختر کجاست چون هوسن او را دستگیر کرده بود. آخرین حرف او به دختر این بود، "برو پیش مادرت،" ولی آیا او قادر به فرار کردن بود؟ او نمیدانست که چگونه به سئوالاتش پاسخ دهد، حتی سئوالات مربوط به هوسن هم برایش مجهول باقی مانده بود، قلب و روحش از دست این سئوالات رهائی نداشت، و او آنها را مثل یک گناه اسرار آمیز با خود حمل میکرد، این برای او گناه بود که به سولان فکر کند، او دیگر نمیتوانست خداوند را گول بزند، و نه اینکه خودش را میتواند قانع کند. همچنین او نمیتوانست پیش پدر مونسانیور اعتراف کند، چون اصلا

نمیدانست چگونه میتواند از چیزی که جزو وجودش گشته است توبه کند .

شبها و روزها سپری میشد ، چون خطی بی پایان ، تا اینکه روز دوباره به مقر فرماندهی ارتش احضار شدند . اما این بار دو کشیش هوسن را پشت میزش ندیدند و این مسئله پدر اوبانیین را بسیار ناامید کرد چون جانشین او چانگ رن بود .

در وجود این مرد اصلا اثری از مهربانی و درستی و صداقت دیده نمیشد ، شکل دهندهٔ صورتش خشم و خشونت بود . مردی که نه از محبت چیزی میدانست و نه تعلیمی در این مورد دیده بود . پسر گدائی که عادت دزدی و فرار کردن داشت ، او این شغل را با زیرکی بدست آورده بود . مونسانیور که او را می شناخت در صدد طعنه زدن به او برآمد اما تمام کوششهایش با شکست روبرو شد . مونسانیور بارها او را از خیابان به کلیسا برد و از او نگهداری کرد اما همچو از کارو شغلی صحبت میکرد ، دوباره پسر فرار میکرد . پدر اوبانیین پرسید ، " ممکنه که بگید هوسن کجاست ؟ " چانگ با سردی گفت -

"اون مریضه ." و از روی ورقهای که داشت روی زمین به آنها نگاهی کرده کشیشها روی چهارپایه های جلومیز نشستند و سربازان در محلهای خود مستقر شدند . چانگ رن گوئی که آنها را فراموش کرده بود . بعد از نوشتن کاغذ ، یکبار آنها خواند ، و بعد لبخندی به لب آورد و آنها تاه کرد و به یک سربازی که در آنجا ایستاده بود داد . به سرباز گفت ، اینو بده به ژنرال که در مقر فرماندهی .

وقتیکه سرباز رفت ، او به آن دونفر خیره شد ، طبقه معمول ، مونسانیور نگاههای خشمگین او را نمیتوانست تحمل کند مخصوصا از آن روزی که کمی از انرژی اش را هم در زندان از دست داده بود . پدر مونسانیور با عصبانیت تمام گفت -

خبر خوبیه - هوسن - مریض شده . امیدوارم اینقدر در دورنج بکشد تا بالاخره توبه کند . یک امر خیلی جدی میتونه اونوبه حالت اولش بیاره . این اولین خبریه که منو خوشحال میکنه البته از آنوقتی که آمدم اینجا .

چانگ رن لبخندی زد و گفت ، " موضوع خیلی جدیه . البته خیلی سعی کرد مریضی شو از ما پنهان کنه - اما سینه اش خیلی مریضه - شب پیش خون استفراغ کرد . اینو دیگه نمیتونه مخفی بکنه . پدر اوبانیین با صدای بلند گفت - " میل دارم برم پیش اون . " چانگ رن گفت - " برای چی ؟ چیزی هست که تو بتونی انجام بدی ؟ "

پدر اوبانیین گفت - " اگر بتونم اونوببینم ، ممکنه که بتونم برایش کاری بکنم . " در همین لحظه بود که در باز شد و پسر جوانی وارد شد ، یکی از جوانهایی که به ارتش سرخ کمک و معاضدت میکرد . لباسی که به فرم ارتشی اما بارنگی پریده به تنش بود ، اگر چه لباس قد اندامش نبود اما بهر حال از پوشیدن آن مباحات میکرد . او خیلی جدی به چانگ رن سلام نظامی داد گفت -

"مرد بزرگ ، منو کلنل هوسن فرستاد ، و گفت که به کشیشهای خارجی بگو بیان به اتاقش . -

پدر اوبانیین با چهره‌ای بشاش به پدر مونسانیور نگاه کرد و گفت - "خیلی عجیب -"

چانگ رن به آنها گفت - شما چی دارید می‌گید؟
پدر مونسانیور از چانگ رن پرسید - شما انگلیسی صحبت نمی‌کنید؟

چانگ رن گفت - "من احتیاجی به زبان خارجی ندارم."
مونسانیور گفت "پسر، منم احتیاجی ندارم که اونو برای شما ترجمه کنم."

چانگ رن مکثی کرد. خیلی عصبانی شده بود، مایل بود از دستور کلنل هوسن سرپیچی بکند. اما هوسن، در آنجا مقام بالاتری را داشت و او جرات اینکار را نداشت. او دست را تکانی داد و دو کشیش به همراه پسر از اتاق خارج گشتند. چون آنها به اتاق هوسن پا گذاشتند دیدند واقعا او مریض شده است. هوسن روی یک تخت‌خواب مثل تخت‌خواب های زندان خوابیده بود، با صورتی سرخ شده و چشمایی فرو رفته.

پدر اوبانیین جلو رفت و در مقابل تخت او زانو زد و پرسید -
"چرا زودتر دنبال من نفرستادی؟"

مونسانیور خیلی جدی گفت -

"حدس می‌زنم که تو از ما می‌خواهی که خوبت کنیم."

هوسن جواب داد - "من به حرفهای تو روباه پیراهمیتی نمیدم."
پدر اوبانیین برای اینکه او را آرام کند گفت -

"هوسن - او منظورش ناراحت کردن تو نبود - یاد بپار که

اون چقدر در این چند روزه عصبانی و ناراحت شده . میدونی که چقدر اینکار واسه سن و سال او مضره . تو خودت میدونی که اون مرد مهربون و خوبیه ، کسی که به تو خیلی علاقه داره . "

مونسانیور گفت - " اما من حاضرم که الان براش دعای Lost Sacrament را بخونم . "

هوسن رو به اوبانیین کرد و گفت - چانگ رن به شما نگفت که از قفسه سینه ناراحتم ؟ "

پدر اوبانیین گفت - او گفت - و منم از این خبر بشدت متأثر شدم .

هوسن گفت -

" او دروغ میگه ، او یکی از دشمنان مخفی منه - او منو متهم به نزدیک شدن به کشیشهای خارجی میکنه - متهم میکنه که نزدیک به کلیسا میشم . میگه قلب من هنوز در گرو مهربونی اون دو کشیش خارجیه "

پدر اوبانیین خیلی آرام و موقرانه گفت - " اما الان شما مریضید ، خیلی هم مریض دوست من . "

هوسن گفت -

" سینه پهلو کردم " و بعد شروع به سرفه کرد . دستمالش را درآورد و جلوی دهانش گرفت . از دهانش خون آمد اما او آنرا زیر پتوی تخت پنهان کرد . اما داشتند به زبان چینی صحبت میکردند که یک مرتبه هوسن شروع به انگلیسی حرف زدن کرد ، همان زبانی که پدر مونسانیور یادش داده بود .

او گفت - " من دواى پنیسیلین میخوام ، اگر پنیسیلین بخورم ،
خوب میشم . "

مونسانیور خیلی خشن گفت ، " پس چرا یکی از داروهای خود -
تون را نمی خوری - بعدش هم همان دردی را میکشی که شش روز پیش
افرادت منو نیمه جان به سلول زندان بردن . " هوسن دوباره شروع
به چینی حرف زدن کرد ، " اگه بازهم دهنسترو بازکنی میدم
تیربارونت کنن " . و بعد رو به پدر اوبانیین کرد و گفت - پنیسیلین
- به من پنیسیلین بده یا اینکه به زندان انفرادی میفرستمت .
پدر اوبانیین روبه پدر مونسانیور کرد و گفت - " پدرتو پنیسیلین
داری ؟ "

مونسانیور گفت - " اما تو میدونی که اونا کجا رفتن ، افرادت
تمام چیزهارا در کلیسا نابود کردن و گفتن که اینها جادوگری های
مذهبیّه . اونها تا همه چیزو نیست و نابود نکردن آرام ننشستن ،
این عدالت و جزاست که به سراغ تو اوآمده ، هوسن . "
اما هوسن حرفهای او را شنید . دوباره شروع به سرفه کرد ،
سرفه هایی که تمام استخوانهای بدنش را تکان میداد . و بعد خیلی
نا امیدانه به پدر اوبانیین نگاه کرد و گفت .
" من خیلی حالم بده ، نزدیک دیگه بمیرم . "

مونسانیور گفت - " این همون چیزیه که خودت خواستی ،
خداوند این دردرو سراغ تو فرستاد - "
هوسن گفت - ساکت باش - ساکت باش - مرد که - " و بعد
مونسانیور حرفهای هوسن را تمام کرد و گفت - حتما جاسوس "

هوسن به افراد نگهبان گفت - " او را به زندان برگردونید "

و بعد رو به پدر اوبانیین کرد و گفت - " تونه "

اما پدر اوبانیین گفت - " من یه فکری دارم . در شهر تانگ "

پنیسیلین وجود داره . اگر من برم اونجا و برات دوا بیارم قولی میدی که از اذیت و آزار این مرد دست ورداری ؟ او دیگه پیر شده ، بگذار او بره به کشورش و همانجا بمیره و پیش اجدادش دفن بشه . این کار پاداش خیر داره ، خداوند عوض اینکارو به تو میده . اما هوسن هنوز چینی بود ، و میدانست دفن شدن یک مرد با بقیه افراد خانواده چه معنی میتواند داشته باشد . او به حرفهای پدر جوان گوش کرد اما حرفی نزد و اما یکدفعه به خاطر آورد که او یک سرباز کمونیست است .

" اجداد و پدران ما تمام مردن ، اونها برای من هیچی نیستن "

پدر اوبانیین گفت - " چطور جرات میکنی این حرفو بزنی ؟

ممکه که تو فراموش کرده باشی چطور باید یک انسان باشی ! خداوند تورو ببخشد . "

هوسن وگفت - " خدائی وجود نداره ، و من خودمونجات میدم .

و بعد به کشیش جوان نگاهی کرد وگفت - " تانگ آن " از اینجا

دویست مایل فاصله داره ، دیگه با مرز چیزی فاصله نداره . اگر من

بذارم تو بری ، دیگه هیچوقت برنمیگردی .

اوبانیین گفت - " من بعنوان یک مرد خدا به تو قول میدم ،

تو میدونی هوسن ، که من هیچوقت زیر قولم نمیزنم . "

مونسانیور گفت - " آخه او خودش به دروغ گفتن عادت داره

پدر اوبانیین گذاشت او حرفش را تمام کند و گفت: "این زندگی تو هست که در مقابل حرفهای من قرار داده، هوسن." مونسانیور گفت: "حرفهای اون در مقابل زندگی به ارزش تو." هوسن چشمهایش را بست. چند دقیقه‌ای بیحرکت و بی صدا باقی ماند و دوباره شروع به صحبت کرد -

"من این خطر را میکنم، اوبانیین کشیش خارجی! فوراً حرکت کن. تو میتونی ماشینی رو که جز اموال ارتشه ورداری ببری. دوروز بهت وقت میدم. اما اگر بعد از دوروز برنگردی من این کشیش پیر را میکشم. من هم در این مورد به تو قول میدم. هر دوی شما بهتره که حرفهای منو باور کنید." -

یکساعت بعد پدر در راه آن شهر بود. یک ساعت گذشته بود، نیم ساعت مربوط به نصایح پدر پیر به پدر اوبانیین بود. پدر - اوبانیین به پدر پیر گفته بود -

"تا اونجایی که میتونی استراحت کن، تنها راهیه که خیلی زود زمانش میگذرد و من برمگیردم."

پدر مونسانیور در جواب گفته بود، "خواب! من تا تو برگردی دعا میخوانم، تو و اون ماشینو دعا میکنم! زندگی من در دست توست، من بهت میگم که تا مدتی که تو نیستی من خودمو در دست مرگ حس میکنم. پدر اوبانیین از حرفهای پدر مونسانیور به گریه افتاد. به خاطر آورد که چگونه هوسن مونسانیور را تهدید به مرگ کرد. حالا دیگر میدانست که زندگی پدر مونسانیور در دست او می باشد. دستهای بزرگش که در حال لرزش بود. "لا اقل خوبه

که دیگه توماس اینجا نیست، منم هر اینچ از راه که برم دعا میخوانم."

آنها درحالی که هر دو اشگ میریختند از هم جدا گشتند. پدر اوبانیین سوار ماشین شد و خیلی تعجب کرد وقتی که دید ماشین با اولین استارت روشن شد. بعد از چند دقیقه شهر را ترک کرد و در جاده‌ای که کابل کشیده شده بود به رفتن ادامه داد، و از اینکه داشت از یک هوای صبحگاهان لذت میبرد خجل بود. زمستان هنوز تمام نشده بود و سرمای زیادی در راه بود، هوا امروز سرد بود و باد سردی از ناحیه جنوب درحال وزیدن بود. پرندگان زیادی در مزرعه گندم بود. و آسمان رنگی تمام آبی به خود گرفته بود. ماشین خیلی خوب به راهش ادامه میداد و محل راننده هم تعمیر شده بود، خیلی راحت تر از آنچه که او از آن ماشین قراضه بخاطر بی‌آورد. پدر خیلی آرام داشت با خودش میگفت —

"نگ برتو، پیتر، به همکار و دوست نگاه کن که الان در زندانه و تو داری اینجا خوشحالی میکنی، زندگی اوبه پنسیلینی بستگی داره که امکان دارد در شهر وجود نداشته باشد.

قسمت نهم

پدر دهانش را در یک حالت غمگینی جمع کرد ، این تنه‌هاوای روح پرور صبحگاهان نبود که او را مشغوف میساخت ، بلکه رهائی از دست دوستش پدر مونسانیور هم بود که تا حدی او را راحت میساخت ، این روزها اخلاق پدر مونسانیور غیرقابل تحمل شده بود . و خوب به خاطر می‌آورد که چطور در صحبت‌هایش با هوسن طرف‌اورا می‌گرفت و همین باعث شده بود که پدر در زحمت و مشکل غوطه‌ور گردد . درحالی‌که داشت با مهارت کامل ماشین را میراند به یاد هوسن و وضع وخیم او افتاد ، مرد جوان در این چند هفته واقعا مغشوش و ناراحت بنظر میرسید ، اما هنوز علامت خوبی و مهربانی در او بود ، او اگر به ارتش نرفته بود ، کشیش خوبی از آب درمی‌آمد . " خوبی همیشه نمایان میشه " پدر با خودش این کلمات را گفت ، او دیگر این چند روز به صحبت کردن با خودش عادت کرده بود ، درست موقعی‌که به شکایات و توبیخ پدر مونسانیور گوش میکرد . آنقدر سرگرم این افکار بود که اصلا متوجه نشد مسافری در پشت اتومبیل است .

آن کسی که در ماشین بود خود را در یک محل چرخ مانند جای داده بود . او سولان بود ! و قبل از اینکه پدر اوبانیین او را

ببیند سرش را از پشت صندلی ماشین بالا آورد . یکبار سرش را بلند کرد و پدر او را ندید ، دیگر جرات نکرد برای بار دوم اینکار را انجام دهد ، بهمین دلیل از کف اتومبیل بلند شد و روی صندلی عقب نشست و اصلا هم جرات نکرد چیزی بگوید . اما کمی بعد خیلی آرام و آهسته گفت -

" پدر روحانی ! " پدر نگاهی به جلو و اطرافش کرد اما کسی را ندید که با خودش گفت -

" من خیالاتی شدم ، که ناگهان دختر گفت -

" من اینجا هستم ، پدر " پدر سرش را به عقب برگرداند و او را دید در حالیکه اصلا " باور نمیکرد گفت ، " توهستی ، انگار تغییر کردی . "

دختر خیلی یواش گفت - " یعنی زشت شدم " پدر با کمال تعجب گفت -

" نه ، نه ، - تو - تو قشنگی ، اما ناراحتی ، میدونی آخه قبلا غمگین و ناراحت ندیده بودمت . " که ناگهان آنچه را که دختر کرده بود به یادش آمد ، و خود نیز غمگین و افسرده شد . صدایش دوباره محکم و استوار شد -

" اما این حالت از تو خیلی عجیبه ! من حالا چیکار میتونم بکنم ؟ دوباره زحمت و درد سر شروع شد . "

اشک های چشم دختر سرازیر شد و لبهایش میلرزید ، او گفت - " من براتون مقداری غذا آوردم . " و بعد مکثی کرد و زنبیلی را از کف اتومبیل برداشت و افزود -

"من خودم اونو پختم . من میدونستم که اونها نمیدارن شما را ببینم - فکر کردم که مقداری پول به یک نگهبان بدم تا بذاره من غذا را به شما بدم اما دیدم ممکنه که اون پول رو بگیرد و غدارو هم بخوره ."

صدایش بتدریج روبه ضعف گذارد ، دختر با گوشه آستین جاکتش اشک چشمهایش را پاک نمود و به پدر نگاهی کرد ، چنان نگاهی که پدر فقط در جواب آن میتوانست بگوید -
کار خوبی کردی ، اما - " و بعد سرش را تکانی داد و از دختر پرسید " چطوری وارد ماشین شدی ؟ "

دختر در این موقع خود سئوالی از پدر کرد -
" چرا شما یکدفعه تصمیم گرفتید که اونجا را ترک کنید ؟ اونها به من گفتن که شما با ماشین میخواهید برید . اما ماشین جلوی در زندان بود و منم خودم اونجا پنهان شدم و فکر کردم که شما ممکنه . "
پدر در حالی که داشت او را تشویق میکرد گفت -
" تو خیلی زیرکی ، اما فرض که من الان تو ماشین نبودم ، و یکی از اون سربازها جای من بود . "

دختر گفت ، " میدونم که هوسن مریضه . "
پدر گفت - " من هم به همین خاطر اینجا هستم ، منو فرستادن تا یه کمی دارو برای او ببرم . "
دختر به جلو خم شد تا در این مورد لغات سخت و قویتری را بیان کند .

" بگذار او بمیره ، او ، بگذار او بمیره ، او آدم خیلی بدیه . "

پدر با تکیه بسیار روی این حرف گفت -

" من نمیتونم بذارم او بمیره ، زندگی مونسانبور بستگی به زندگی هوسن داره ، بعلاوه ، سولان . من اگرهم میخوامستم نمیتونستم اینکارو بکنم . مرگ یک انسان برای روح من خیلی سنگین و دردناکه . دختر با اصرار و کله شقی گفت - " اما من میخوام که او بمیره ". اشک چشم پدر سرازیر شد . او میخواست دستش را دراز کند و دختر را دلداری دهد اما جرات این کار را نداشت -

" من نمیتونم تورو بخاطر این حرف سرزنش کنم ، چون یک زن نیستم . چون اگر زن بودم امکان داشت احساسی شبیه احساس تو را داشته باشم . " پدر به آسمان آبی نگاهی کرد و با دست به صلیب مقدس ادای احترام کرد .

مادر خداوند ، توکه اون بالا هستی و می بینی که ما بر اثر یک تصادف به هم برخوردیم .

من اصلا نقشه اینکار را نکشیده بودم ، و آن دختر را هم ببخش و دیدی که او درچه مشکلاتی گرفتار بوده . "

با این دعا او احساس کرد که یک کشیش است او گفت -

" سولان ، آن روز که بهت گفتم پیش مادرت نرفتی ؟ "

دختر گفت ، " نه نرفتم ، پدر " دختر حالا دیگر کمی راحت شده بود و روی صندلی عقب نشسته بود . بادی که به داخل ماشین می وزید موهایش را پریشان میکرد و نظم آنرا بهم میزد .

پدر خیلی جدی پرسید - " چرا نرفتی ؟ "

دختر جواب داد ، آنوقت اون مجبورم میکرد که با هوسن

عروسی کنم . "

دختر آرام آرام شروع به گریستن کرد ، اشکهای یک زن ،
مونسانیور یک مرتبه به او گفت که اشک یک زن بهترین حربه شیطانہ.
پدر پرسید " تو چطوری اولین بار با او آشنا شدی ؟ به یاد
میآرم که آن روز او مدی و گفتی از هوسن اجازه گرفتی . "
دختر گریستن را قطع کرد و به صورت پدر نگاه کرد و گفت -
" من از اش اجازه ای نگرفتم ، به شما دروغ گفتم . "
پدر گفت -

" تو منو تو در دسر انداختی ! از تمام کارهایی که کردی ، این
دروغ بدترین بود . چطوری من میتونم الان به اونها بگم که تو با من
توماشین بودی - با یک کشیش - خدا به من کمک کند ؟ مسافرت
با یک زن ! ... "

دختر در حالی که خیلی افسرده و ناراحت بود گفت - " خب
دوباره مخفی میشم . "

دختر میخواست به پشت صندلی برود که پدر با دراز کردن
دست از این کار او جلوگیری کرد . پدر با صدایی که بیشتر مخصوص
پدران روحانی است گفت -

" اما از خدا که نمی توانی خودتو مخفی کنی ، حالا که این -
کار رو کردی بهتره بیائی جلو و روی صندلی بگیری بشینی . این به
من فرصت میده تا برای روح هر دومون طلب آمرزش کنم . تو دروغ
گفتی مگه نه ؟ و هوسن هم بدون شک فهمیده . پس از دستت بیشتر
عصبانی شد و خشونت بیشتری بکار برد . خدا به من کمک کند -

"زیاد به من نزدیک نشو."

سولان درحالی که پدر داشت دوباره ماشین را روشن میکرد به جلو آمد و بغل دست پدر نشست.

چند مایل که راه رفتند، دیگر باهم صحبتی نکردند. پدر سعی میکرد به این فکر کند که دختر یک گناهکار است، او داشت فکر میکرد که چه موقعی باید روح او را راحتی بخشد، دختر گاه - گاهی به او نگاه میکرد، اما پدر اصلا سرش را برنمیگرداند، به - جاده که در حال راندن ماشین بود نگاه میکرد.

دختر میدانست که در وجود پدر چه میگذرد به همین علت منتظر نشانه‌هایی از این حالات درونی در پدر بود.

پدر نمیتوانست فراموش کند دختر در کنار او نشسته است، چون قادر به فرار کردن هم نبود. مدتی نسبتا زیاد دختر سکوت کرد. برای اولین بار در آن چند هفته به خودش اجازه داد تا کمی آرام بگیرد. او پیش مادرش هم نرفته بود و تنها در کلیسازندگی میکرد. فقط دربان میدانست که او در کلیسا است و شب هنگام برایش مقداری غذا میآورد. زندگی آرامی بود، اما او به خودش اجازه نداد که راحتی را در اتاق خالی پدر اوبانیین بدست آورد، چون خاطرات مربوط به آن اتاق او را آزار میکرد. او برای اولین بار در آن سکوت به هوس فکر کرد. هوس به وسیله شیطان هدایت میشد. اما یک روز فرارسید که او در آن کلیسا شروع به خواندن دعایی که پدر اوبانیین به او یاد داده بود کرد.

"خداوندا او را ببخش، اونها نمیدونن دارن چیکار میکنن،

خدایا ، او را ببخش . "

دوباره فکر پدر اوبانیین به سرش آمد و احساس راحتی عجیبی کرد ! و بعد به خواب رفت . در خلای که ماشین در طول جاده در- حال حرکت بود و به این طرف و آن طرف میرفت ، دختر خود را در خواب نزدیک پدر اوبانیین احساس میکرد ، کاری که او اصلاً نمیتوانست از آن اجتناب کند .

پدر با صدای خشنی گفت ، " برو به طرف در ، از من فاصله بگیر . "

دختر بدون آنکه جوابی بدهد از دستور پدر مطابعت کرد . دختر بیدار شد و راست و درست در فاصله‌ای از پدر گرفت نشست ، اما کمی از پدر میترسید . آنها ده مایل دیگر را طی کردند . پدر دیگر حرفی نزد . اما دختر گاه گاهی به او نگاه میکرد . صورت پدر بر اثر درخشش آفتاب رنگ پریده گشته بود . دختر پرسید - " ما گناهکار نیستیم ؟ "

پدر با صدایی سرد و یخ کرده گفت -

" ما گناهکاریم ، همیشه هم بودیم - حداقل تا اونجایی که من میدونم . "

دختر با چهره‌ای غمگین گفت -

" بله و اینم بخاطر شماست که ما بیگناهیم . "

پدر اوبانیین گفت - " خداوند خیلی به من کمک کرده ، اگر تو هم ازش بخواهی ، به تو هم کمک میکند .

دختر با تعجب گفت - " چرا من باید درخواست یه همچو

کمکی را بکنم؟"

دختر با این سؤال پدر اوبانیین را عصبانی کرد بطوریکه پدر با کمال ناراحتی گفت -

"دو باره شروع نکن."

دختر پرسید، "دوباره من دارم چیزی رو شروع میکنم؟ من نمیدونستم که خبری شده."

پدر دوباره با خشونت گفت - کافیه، این عقیده منه که تو چیزی نمیدونی."

گونه‌های دختر در پرتو چشمهای سیاه رنگش شگفته شده بود. او گفت -

"من نباید چیزی بگم."

پدر گفت، "هیچی."

دختر گفت - "این من نیستم که دارم صحبت میکنم، این قلب منه که حرف میزنه، چکار میتونم در این مورد انجام بدم؟" پدر اوبانیین گفت - "به گناہانت فکر کن."

دختر ناگهان شروع به گریستن کرد و دستهایش را جلوی صورتش گرفت و در همان حالت گفت -

"شما، چقدر خشن هستید."

پدر نگاهی سطحی به دختر کرد و گفت -

"چطور من خشنم؟ من بعنوان یک کشیش و یک اعتراف گیرنده باتو صحبت میکنم."

دختر در همان حال گریه کردن بود که دوباره گفت -

"شما از گناه و معصیت حرف میزنید، شما فکر میکنید که من یک زن بدی هستم."

پدر با عجله گفت - "من یک همچو فکری نمیکنم."

دختر گفت - "شما اینکار را میکنید باید هم بکنید چون من زن بدی هستم. هیچی نمیتونه منو دوباره از گناه و معاصی پاک کنه. من یک آدم دل شکسته و تنها هستم. برای هیچ کاری بدردنمیخورم، چطوری میتونم شما را به خاطر دور شدن از خودم سرزنش کنم شما باید اینکار را بکنید! من خودم اینکار را در مورد خودم میکنم."

پدر ترمز را کشید و ماشین ایستاد. در این لحظه بود که پدر با کمال رافت و مهربانی گفت -

"اما من از تو دوری نمیکنم - برای من تو زن خیلی خوب و بیگناهی هستی، بله، زن خوب!"

سولان دستش را از جلوی صورتش برداشت و در حالی که اشک روی گونه هایش غلت میزد لبخندی به لب آورد و گفت -

"خواهش میکنم پدر - ادامه بده - و منو خوشحال کن!"

پدر اوبانیین ماشین را در دنده گذاشت. "فکر نکن که منظور من چیزی دیگرسه - تو اشتباه فهمیدی، بهت که گفتم."

دختر گفت، "منظورت اینه که - یعنی منظورت همونی نیست که داری میگی؟"

پدر گفت -

"منظورت همونی که گفتم. اما نه اونطوری که تو فهمیدی."

سولان، تو داری تظاهر میکنی که کودنی در صورتیکه نیستی."

من اینو خوب میدونم - که تو حرف یک مرد رو به صورتی دیگه
تعبیر میکنی . "

دختر گفت - " تو مرد عجیبی هستی . "

اوبانیین از این وسوسه‌های او بشدت وحشت داشت . با دست
به صلیب مقدس ادای احترام کرد و به مزرعه گندم نگاه کرد .
او گفت - " تو نباید به عنوان اینکه منم مثل بقیه مردها
هستم به من فکر کنی . "
دختر گفت - " اما شما یک مردین - و من وقتیکه به شما نگاه
میکنم - . "

پدر به حالت فرمان به او گفت - " پس به من نگاه نکن . "
دختر مجدداً گفت - " وقتیکه به شما فکر میکنم . "
پدر دوباره به حالت فرمان به او گفت - " به من فکر نکن ،
و یا اگر فکر کردی ، فقط یک کشیش - . "

دختر گفت به " اما شما همیشه در مورد عشق صحبت میکنید . "
پدر گفت - " این عشق به خداست ، عشق به انسانه - "
دختر گفت - " هیچوقت در مورد عشق به زن صحبت نمیکنید؟ "
پدر گفت - " هرگز ! فقط عشق نسبت به مریم مقدس . "

دختر مدتی سکوت کرد و بعد با چشمانی درخشان به پدر نگاه
کرد و گفت -

" نمیتونید مثل مریم مقدس نسبت به من فکر کنید؟ "

پدر گفت - " نه ، نمیتونم . "

دختر گفت - " آه ، " و بعد از مکثی کوتاه دوباره گفت -

"سپس ما باید چکار کنیم؟"

پدر گفت - "نمیدونم."

پدر دوباره شروع به راندن ماشین کرد و دختر هم بدون اینکه به پدر نزدیک شود خود را به کنار پنجره ماشین رسانید. دوباره اشک از چشمهایش سرازیر شد و سعی کرد با گوشه آستین جاکتش آن را پاک کند. بنظر میرسید که پدر متوجه گریستن او نشده است.

بعد از مدتی دختر پرسید - "به چی فکر میکنی پدر روحانی؟"

پدر پاسخ داد - "دارم به هوسن فکر میکنم."

دختر گفت - "اصلا به اون فکر نکنید، پدر."

پدر گفت -

"باید اینکارو بکنم، چون کم کم دارم میفهمم که اون زیادم مرد بدی نیست. بله، علی رغم این که - تو یک زنی، من چطوری میتونم در باره یک مرد با تو صحبت کنم؟"

دختر حرفهای پدر را قطع کرد و در کمال مهربانی و نرمی گفت -

"اگه میخوای بگی که هوسن مرد خوبیه، فکر نمیکنم درست گفته باشی." و دوباره شروع به گریستن کرد.

پدر همانطور که داشت اتومبیل را میراند گفت -

"آنچه را که من میخوام بگم، اینه که، حتی یک مرد خوب هم تحت شرایطی میتونه -"

اما دختر گفت - "من هیچوقت اونو وسوسه نکردم."

پدر گفت - "تو خودت وقتی که به مردرو وسوسه می کنی اصلا"

خبر نداری از کاری که داری میکنی ، وقتیکه یک مرد بابدی‌ها همراه
میشه از بقیه مردم بدتر و بدتر میشه ، اما بهر صورت خوبی ، یکروز
دوباره در او تجلی میکنه . من معتقدم که یک همچو اتفاقی داره
برای هوسن میفته - پس - "

پدر مکث طولانی کرد بطوریکه دختر گفت -

" پس چی ، پدر ؟ "

پدر اوبانیین خیلی بی‌تکلف گفت - " من میخوام که تو با
هوسن ازدواج کنی . "

دختر فریاد زد که ، " آه نه - آه ، نه - "

پدر گفت ، " به این مسئله فقط یه کمی فکر کن - اینکار خیلی
از مسائل رو حل میکنه ، چون من میدونم که تو زن خوبی هستی -
تو اصلا برای حرف زدنت مسئول نیستی یا برای نگاهات . "
دختر گفت نه ...

" من نمیتونم اینکارو بکنم - پس اگه اینجوریه ترجیح میدم
که اصلا ازدواج نکنم ، پدر ، من میخوام نزدیک شما باشم ، خواهش
میکنم ، پدر ! حتی اگر باهات صحبت نکنم ، مایلیم که به شما نگاه
کنم ، اینکار منو آرام میکنه و بهتر از هر ازدواجی هم است - "
پدر اوبانیین گفت - " بچه بیچاره . "

او خواست ماشین را متوقف کند اما جرات اینکار را نداشت.
اگر ماشین را نگه میداشت دیگر نمیتوانست از درآغوش گرفتن آن
دختر جلوگیری کند ، و شاید نمیتوانست دوستی آن دختر را در
سطح متعادل نگه دارد . با خودش گفت -

" با روزه و نماز ، فقط با نماز و روزه – "

دختر پرسید – " چی گفتی ، پدر؟ "

پدر گفت – داشتم با خودم صحبت میکردم . "

دختر دستهای کوچکش را تکانی داد و گفت – " من میتونم

یک راهبه بشم ، مگه نه پدر؟ " و بعد از یک مدتی دوباره گفت –

" آنوقت میتونم نزدیک شما باشم ، میتونم از بچه‌های یتیم

مواظبت کنم ، و شما میتونین به اونها دین را بشناسونی اونها

بچه‌های مامیشند ، اما ای کاش بودند ، مگه نه ، پدر؟ "

پدر گفت – " نه ، تو نباید دائم خواب‌بینی و توروپا زندگی

کنی – در ثانی با این انگیزه‌ای که داری نمیتونی راهبه بشی ، چون

یک زن راهبه میشه تا به خدای خودش نزدیک بشه نه یک مزد – و یا

نه یک کشیش . "

دختر گفت – " خیلی سخته که آدم خدایی را که ندیده دوست

داشته باشد و بخواد نزدیکش باشه . " و آنگاه افزود –

" ممکنه اگر شما بگذارید من دوستشون داشته باشم ، بعد از

مدتی یاد بگیرم چطوری باید خداوند را نیز دوست داشت . "

پدر گفت – " نه ، و بعد از مدتی دوباره سه کلمه دیگراگفت –

" من جرات نمیکنم . "

دختر خیلی زود معانی این سه لغات را فهمید . پدر نیز او را

دوست میداشت . اما بخاطر آنچه که او آنرا وظیفه نام گذارده بود

جرات نمیکرد در پیرامون عشق او بگردد . بسیار گیج کننده بود ،

البته برای یک زن درک اینگونه احساسات مشکل مینمود ، اما نه

برای سولان ، سولان که متوجه مردی شده بود که به وظیفه‌ای که درپیش داشت بسیار خدی و در عین حال صمیمی بود ، مردی که موقعیتش را میدانست و حتی مایل نبود در این راه گرد خوشی نیز بگردد چه برسد به گرد عشق سولان آن دختر جوان چینی .
دختر میدانست که شکست خورده است ، اما یک سؤال دیگر از پدر کرد - " راستی پدر ، اگر یک کشیش نبودی ، منو دوست داشتی ؟ "

سؤال بسیار سنگینی بود ، سئوالی که پدر خود را در آن ناتوان از جواب دادن دید ، ولی دختر همچنان منتظر جواب بود ، پدر گفت -

" من هرچی که هستم و یا اگر بودم ، هیچوقت تغییر نمیکنم ، و همان احساسی را که الان به تو دارم ، آن وقت نیز داشتم . "
دختر مثل اینکه بخواهد هدیه‌ای از پدر قبول کند به پاسخ سئوالش گوش کرد و آنرا قبول کرد ، البته نه مانند هدیه بلکه برای خود کشیش .

حرفهای پدر طوری بود که گوئی فقط سولان استحقاق شنیدن آنها را داشت نه زن دیگر .

دختر گفت - ممکنه که من استراحت کنم ؟ " پدر گفت ، " بله ، البته . "

در آن دوروزی که گذشت ، پدر قدرت و توانی دیگر کسب کرد ، هم در بدن هم در روح ، احساس کرد که آدم دیگری شده است ، اگر صورتش همان صورت و بدنش همان بدن بود ، ولی نه ، صورتش

همان صورت نبود. وقتی که داشت صورتش را می‌شست، درآینه‌ای که در دستشویی یکی از بیمارستانها نصب شده بود به چهره‌خودش نگاه کرد، تغییری در صورت خود نیافت فقط در گوشه لبش چین کوچکی برداشته بود. لبها چون همیشه محکم و مردانه، نوری در چشمهای خود دید، استحکامی در درون چشمهایش دید، استحکامی که خود نیز این بار قادر به دیدن آن بود. با یک حالت موفقیت و برتری گفت - "من به خودم پیروز شدم، به روحم غلبه کردم. به دعاهايش جواب داده شده بود، چون دیگر در خود اثری از میل به آن دختر سراغ نداشت، بعد از ظهر بود که دید بهتر است به دختری که در صندلی عقب نشسته چیزی بگوید. چون ساعتها گذشته بود و آنها با هم دیگر حرفی نزده بودند، دختر از گوشه چشم به پدر نگاهی کرد، فاصله‌اش با پدر بسیار زیاد بود. اما او هرگز سرش را به طرف دختر برنگرداند - و همچنان رانندگی میکرد، تا اینکه به محلی برای غذا خوردن و استراحت کردن که در کنار جاده بود رسیدند. حتی او در این لحظه هم صحبتی نکرد. وقتی که به آنجا رسیدند، به دختر گفت -

"برو پیش زنها روی اون تخت،" پدر هم سهم غذایش را برداشت و رفت به طرف میزی که مخصوص مردان بود. هیچ یک از آن‌ها جرات نکردند با پدر صحبت کنند، اما با کنجکاو به او نگاه میکردند، حتی وقتی که دعا خواند و بادست‌نسبت به صلیب مقدس ادای احترام کرد آنها بکلی تعجب کرده بودند. بنظر میرسید که پدر اصلا به آنها توجه ندارد. در میزی دیگر زنان با تعجب به سولان نگریستند و از او پرسیدند - "تو همکار اون شیطان خارجی هستی؟"

آنها میدانستند که کشیش و مرد روحانی در مذهب بودا هم نباید همسریا
همکار زن داشته باشد. آنها دستشان را جلوی دهان گرفته و به آن دختر
میخندیدند. سپس به او گفتند: "تو خیلی جوان و خیلی قشنگ هستی."
دختر گفت: "من همدین او هستم، از او خواستم منو بیاره به شهر."
"تانگ آن" تا من خانه قدیمی را که در اینجا دارم ببینم."

یک دروغ - چون خانه دختر اصلاً در تانگ آن نبود، اما
بهر حال دروغش موثر افتاد. وقتی که پدر سوار اتومبیل شد، دختر
به صندلی عقب رفت و پدر هم دیگر چیزی نگفت.

در شهر تانگ آن، سولان دروغ جدیدتری گفت، وقتی که پدر
او را به پرستار در بیمارستان سپرد، دختر به او گفت که در جاده
داشته به طرف خانه اش در دهکده میرفته که ولگردها به او حمله
میکنند و پدر هم او را نجات میدهد و با خودش می آورد. این دروغ
نیز موثر افتاد.

شب زود گذشت، صبح خیلی زود پدر کسی را فرستاد تا به
سولان بگوید که برای رفتن آماده شود. وقتی که پدر پنیسیلین را
تهیه نمود و حاضر کرد با روحیه ای بشاش به طرف شهر هوسن حرکت
کرد. آن روز او خیلی نسبت به سولان مهربان بود و چند بار از او
پرسید -

"تو تشنه هستی؟" و "یا راه خسته کننده است؟" و اگر چه دیگه -
در پاسخ تمام این سئوالات دختر فقط سرش را تکان میداد.
حرکات اوبانیین مثل دلسوزیهای یک پدر بود برای فرزندش نه چون
مهربانیهای مردی نسبت به یک زن. دختر تفاوتها را خیلی خوب
متوجه میگشت. و چون غروب شد، شروع به گریستن کرد.

نیمه شب بود که به کلیسا رسیدند ، پدر ماشین را پشت دیوارپارک کرد و بعد دختر در مقابل اصرار شدید پدر مبنی بر بازگشتش به- خانه مادرش ، از دیوار کلیسا بالا رفت و خود را به آنجا رسانید . پدر گفت -

" این درست نیست که تو در یک همه‌جایی تنها باشی . " دختر گفت " من جرات نمیکنم این همه مایل راه برم تا مادرمو پیدا کنم . "

دختر به او پیشنهاد کرد و گفت - " میتونی با توماس بری . " دختر در جواب گفت - " تو خودت بهتر از همه میدونی که توماس نمیگذاره زنی سوارش بشه . "

این حرف درست بود و پدر هم این موضوع را فراموش کرده بود . او فقط میتواندست دختر را به حال خودش بگذارد . و خود را به عجله به هوسن برساند .

هوسن در حالیکه سرش را از روی بالش برداشت با کمال تعجب گفت - " تو برگشتی " .

پدر او بانیین گفت -

" بله ، من برگشتم " و بعد کنار تخت هوسن نشست و کیف دستی‌اش را به روی زمین گذاشت . هوسن گفت -

" من اصلاً باور نمیکنم ، ولی باید میدونستم که شما کشیشهای خارجی مثل دوتا دست هوای همدیگرو دارید . " پدر او بانیین گفت ، " من خیلی به فکر پدرمونسانپور بودم ،

درثانی اگر او بازهم اینجا نبود من باز برمی‌گشتم . "

هوسن گفت - " برای کی ؟ "

پدر جواب داد ، " برای تو . "

هوسن لبهایش را بهم فشرد و گفت -

"انتظار داری این دروغها را باور کنم . "

پدر گفت - " چه اونها را باور کنی و چه نکنی ، من حقیقت رو

گفتم . "

پدر دوباره گفت -

" من با خودم پنیسیلین رو آوردم . "

هوسن گفت -

"هیچ کس مثل این مردی که الان داره تظاهر به خوب و شریف

بودن میکنه نیست . "

پدر جوابی نداد او داشت مواد تزریقی را مهیا میکرد، دستهای

بزرگش در حال لرزیدن بود ، می‌لرزید تا همه کارها را بخوبی انجام

دهد . درحالتی که وسائل پزشکی را مهیا میکرد بسیار با دقت بود .

سالها پیش ، او یک کشیش خدمات درمانی بود، بعدا نیازو میخواست

به قسمت خدمات پزشکی کلیسا برود اما این مونسانیور بود که با این

کار مخالفت کرد . او به پدر گفته بود که -

" آنچه را که میگی پسر جون بی‌معنیه ، چون پزشکی مغز

میخواه و خداوند هم این مغزو به تو نداده . "

پدر گفته بود -

" نه ، پدر مونسانیور ، اینطور نیست " اما دستهایش در حال

لرزیدن بود . او خیلی سعی کرد به مخالفت پدر مونسانیور را عتنائی نکند ، و حتی بتواند ساعت بیکاریش را بطور داوطلبانه در یک بیمارستان خدمت کند ، کارهایی مثل آماده کردن وسایل جراحی و تمیز کردن آنها . یک روز یک جراح جوان به او گفته بود که -

"تو برای اینکار احساساتی هستی" در آن موقع اشک از چشمهای پدر سرازیر شد . و بعد گفته بود که ، " تو ممکنه بتونی یکی از همین روزها موقع جراحی کردن دم دستم باشی" اما ناگهان چشمش به ردای بلند پدر اوبانیین می افتد و می گوید که - "نمیتونی ردائی که به اندازهات باشه تهیه کنی؟"

اوبانیین در حالیکه میخواست از اتاق خارج شود گفت - "اونها این جبههها را میدوزن ."

او خیلی در این کار صدمه میدید اما دوباره و دوباره برمیگشت و وقتیکه قرار شد ایرلند را به قصد ایالت " کونتانگ" ترک کند خواست برای خدمات پزشکی یک درمانگاه کوچک باز کند و مردم را مداوا کند ، بیماران را . اما دیگر هیچوقت نتوانست جلوی چشمان پدر مونسانیور به اینکار ادامه بدهد . پدر با عرق برنج بازوی هوسن را ضد عفونی کرد و وسیله و ابزار کار را بدست گرفت .

هوسن پرسید - " تو بهبودی منو تضمین میکنی؟"

پدر ابزار و وسیله تزریق را خوب شست و آنرا ضد عفونی کرد و بعد گفت - " من چیزی رو تضمین نمیکنم ، اگر خدا بخواد تو خوب میشی و سلامتیت رو بدست میآوری ."

بعد از تزریق آمپول پدر روی یک چهارپایه نشست و مواظب

بیمار شد ، مدتی طولی میکشید تا آنتی بیوتیک تاثیر خود را آشکار کند . - پدر آرام آرام برای بهبودی هوسن دعا میخواند . اما هوسن دائم روی تخت از یک شانه به شانه دیگر می غلتید و دائم میگفت - " بدنم مثل آتش گرم شده ، این دارو فایده ای نداره . " پدر اوبانیین گفت - " تو از بی حوصلگی داری میسوزی . " بعد از آن پدر بلند شد و یک سطل آب سرد آماده کرد و یک حوله نیز آماده نمود ، حوله را از آب سرد نم میکرد و آنرا به پیشانی هوسن میگذاشت . هوسن پرسید ، چرا تو وقتیکه از من متنفری اینکارو برام میکنی آنقدر از این نمی که به پیشانیش میخورد راحت شده بود که دیگر نمیتوانست آنرا منکر شود و حاشا کند . پبدر همانطور گفت -

"من از تو متنفر نیستم ، برعکس - من تو را مثل انسانهای دیگه برادر خودم میدونم و دوستت دارم . "

هوسن لبخندی زد و گفت -

" عشق - دوستی - دوستی - شما مسیحیها دائم در مورد این کلمه صحبت میکنید . "

پدر درحالی داشت حوله را خیس میکرد گفت - " اگر تو هنوز به خدا معتقد بودی ، آنوقت می فهمیدی که منظور من از عشق و دوستی نسبت به انسانها چیه ، این کلمه نفرت را از قلب و روح انسان بیرون میکنه . "

هوسن گفت - " من به دوستی احتیاج ندارم - چون کاری برای این ایالت دارم انجام میدم . "

پدر حوله را خیس کرد و دوباره آنرا به پیشانی و کف دستهای گرم هوسن مالید و گفت -

" ایالت یعنی چه ، این هیچی نیست ، این یک حدس و احساسه - یک سازمان است ، از اونهایی که درستش کردن بهتر نیست اگر خدا را به خاطر نمیآری لااقل پدر و مادرت را بخاطر بیار که وقتی بچه بودی چقدر دوست داشتن ؟ "

هوسن گفت - " منو دوست داشتن - اون ها منو گذاشتن تو کثافت و گرد و خاک . "

او چشمهایش را بست ، و صورتش حالت غمگینانه ای به خود گرفته بود . خودش را یک پسر بچه سرراهی که در حال گریستن برای پدر و مادرش بود می دید ، خودش را می دید که می گرید اما آنهایی که کنارش رد میشدند به او توجه نمی کردند . او آنقدر جوان بود که چیزی بغیر از سرراهی بودنش به خاطر نمیآورد . اما هیچ چیز قدرت این خاطرات را ضعیف نمیکرد . سالها بعد مونسانیور او را به یک زن و مرد دهاتی که می گفتند پدر و مادر او هستند سپرد ، اما او پیش آنها نرفت در کنار پدر مونسانیور باقی ماند ، او وقتی که در آغوش آن زن و مرد دهاتی بود هیچگونه احساس و تغییری نمیکرد . پدر او بانیین گفت -

" من فکر نمیکنم که اونها واقعا میخواستن تورو بگذارن سر راه ، اونها تورو گم کردن ، شاید تورو در انبوهی از جمعیت گم کردن یا اینکه خودشون داشتن از گرسنگی هلاک میشدن . و بعد هم که پدر مونسانیور پیدات کرد ، و بعدهم پدر و مادرت او مدن سراغت . "

هوسن گوش میکرد اما حرفی نمیزد. او دیگر اهمیتی نمیداد که چرا پدر و مادرش او را ترک کردند. آنها مطمئناً میتوانستند به دنبال او بگردند تا عاقبت پیدایش کنند، پس اگر آنها داشتند از گرسنگی هلاک میشدند چه به سر فرزندشان میآمد. نه، او حالا دیگر میدانست که پدر و مادران گرسنه فرزندانشان را به قصد سرراه می گذاشتند و می گفتند که آنها را گم کرده ایم، پس وقتی که میرفتند از معابد بودائی و یا از مزرعه برنج کمی قوت و غذا تهیه کنند. نان خور از خود کم کرده بودند، او نمیخواست به خدا و مسلکی اعتقاد داشته باشد، او دیگر دنبال بهشت نمیگشت، بهشت را در چشمان دهقانی میدید که در حال جمع کردن دانه های برنج است و کشیدن آن به خانه تا خانواده اش دیگر گرسنه نماند.

پدر او بانیین این بار با شجاعت بیشتری گفت - عشقهای دیگهای هم هست - عشق به زن - به زنی که تو بالاخره یک روز با اون ازدواج میکنی. و بعد هم صاحب بچه می شوید.

تو اونها را دوست داری و اونها هم به تو علاقه مندند - در آن وقت تو می فهمی که عشق به خدا چه معنی دارد - و خواهی دید که همه چیز بدون عشق زشت است. قلبش مالا مال از کلمه عشق شده بود، دیگر نتوانست صحبت کند، او داشت با هوسن از عشق صحبت میکرد، عشقی که خود از آن بری بود، ناگهان احساس کرد که محتاج به دعا کردن است. حوله و سطل آب سرد را به کناری گذاشت با دست پیشانی هوسن را لمس کرد، خنکتر شده بود، چشمهای هوسن بسته بود، گویی آنچه را که گفته میشد نمی شنید.

پدر اوبانیین گفت -

"من باید بروم پیش پدر مونسانیور، تو حالا به کمی بگیرو بخواب. وقتی که بیدار شدی به آنچه که من گفتم فکر کن - دوست من، برادر من."

با دست بالای سر هوسن به صلیب مقدس ادای احترام کرد و از اتاق بیرون رفت.

وقتی که پدر وارد شد، مونسانیور را دید اما او تنها نبود. پانزده دقیقه پیش که پدر مونسانیور در حال خواندن دعا بود دید که سولان بازنبیلی از غذا وارد شد. غذای سولان گوشت و سبزی بود.

پدر از نشان دادن علاقه‌اش به غذایی که سولان آورده بود دریغ نکرده بود، پدر مونسانیور از غذای زندان بسیار ناراحتی و درعین حال از خوردن آن بسیار ضعیف شده بود.

وقتیکه سولان پا به سلول پدر گذاشت او گفت -

"خدمتکار خوب و باوفا، شاید مریم مقدس تو را به خاطر این خدمات نجات بدهد. اونجا چی داری؟ نه، نگو، بگذار خودم بگم - بگذار بوکنم ببینم چیه! این غذای دلخواه منه - گوشت با سبزی و کلم و شراب - از خداوند متشکرم، بینم امروز پنجشنبه است البته اگر اشتباه نکرده باشم، چون اگرهم اشتباه کنم دیگه گناهی متوجه من نیست، گناه متوجه این افراد سرخه که یک تقویم تو زندان نمیگذارن!"

سولان لبخندی زد و بعد دوتا کاسه را از زنبیل درآورد و آن را روی میز گذاشت، بعد دو بشقاب دیگر با دو تا کارد و یک قوری

چای و دوتا بشقاب دیگر را روی میز گذاشت . پدر مونسانیور گفت -
" من دیگه منتظر پدر اوبانیین نمیشم ، این احمقانه است که
آدم یک همچو غذایی را حروم کنه . " بعد از گفتن این حرف شروع
به خوردن کرد و بعد از چند دقیقه بشقابش خالی شد و پدر بانگاهی
حریصانه به کاسه دوم خیره شد ، در این موقع بود که سولان تصمیم
گرفت به پدر بگوید که منظورش از آمدن به آنجا چیست . در کنار
پدر ایستاد و با آستین جاکتش چشمهایش را پاک کرد . او گفت -
" پدر " و بعد مکثی کرد . پدر مونسانیور به او نگاهی کرد
و گفت - " چیه ، دخترم ؟ "

دختر در حالیکه دستش به کمرش بود و سرش پائین گفت -
" من میخوام به خاطر گناهی که کردم اعتراف کنم . "
دختر قیافه‌ای زنانه به خود گرفت ، گونه‌هایش می‌درخشید ،
صورتش با آن شلوار پنبه‌ای آبی و جاکت بسیار زیبا شده بود . قبلا
پدر قلبش برای زنان رثوفت‌تر و مهربانتر بود ، اما علاقه‌ای پدرانه
به آنها داشت . او گفت -

" اعتراف کن فرزندم ، من برات طلب آمرزش میکنم . " چون
با این غذای خوب ، اگر این حرف را نمیزد نسبت به او قدرناشناسی
کرده بود . سولان گفت -
" افسوس ، گناهی را که من میخوام اعتراف کنم هرگز
بخشیده نمیشه . "

پدر گفت -

" اما اگر از گناهت احساس پشیمانی کنی ، حتما بخشیده میشه . "

سولان گفت - " اما من از چیزی پشیمان نیستم . "

مونسانیور گیج شده بود . " تو گناه کردی یانه ؟ "

سولان گفت - " نه ، پدر من احساس خوشحالی در خودم میکنم .

آیا مونسانیور یک کشیش بود ، و یا از آنچه که این زن چینی

میگفت دلیل کشیش بودن او بود . اما او کشیش بود ، و افکار بیشتر از

هر نوع خدمت انسانی روی این موضوع تمرکز داشت . او گفت -

" چطوری خوشحالی وقتی که میگی گناه کردی و میخواهی اعتراف کنی ،

یک نفر وقتی میتونه خوشحال باشه که آدم خوبی باشه - در این -

صورت - "

سولان صورتش را رو به پدر کرد و گفت ، " آیا مریم مقدس هم

از شادی که در وجودش بود صحبت نمیکرد ؟ .

و بعد چند لغتی را که مربوط به این موضوع بود از حفظ گفت ،

" روح من خدا را می طلبد - "

پدر مونسانیور که وحشت کرده بود با صدای نسبتا بلند گفت ،

" ساکت باش ، چطوری جرات میکنی خودت مقایسه کنی با - "

سولان گفت - " اما منم در همون موقعیتم . "

مونسانیور گفت - " تو منظورت 'اینه که - "

سولان خیلی مودبانه گفت - " بله منم باردارم و حامله -

از قلب مونسانیور صدایی بلند شد ، دستهایش را به سرزد و

چشمهایش را بست . " آن دختر حامله بود ! - اما از چه کسی - "

در این موقع بود که پدر او بانیین وارد سلول شد ، هیچوقت

به این خوشحالی و شادابی نبود ، قلبش مالا مال از شادی و صداقت

بود ، از اینکه هوسن را تحت تاثیر قرار داده بود بسیار خوشحال بنظر میرسید . مونسانیور بلند شد و گفت ، " پدر اوبانیین . "

کشیش جوان گفت - " بله ، پدر "

مونسانیور با صدایی بلند گفت - " موقعه حساسی اومدی ، خیلی هم حساس ! "

پدر اوبانیین پرسید - " چرا سولان اومده اینجا ؟ "

مونسانیور خیلی جدی گفت - " او اومده به ما خبرهای بدی - بد . "

پدر اوبانیین پرسید - " چه اتفاقی افتاده ؟ "

مونسانیور گفت ، آه ، تو ترسیدی ! "

آنها داشتند به زبان انگلیسی با هم دیگر صحبت میکردند که پدر اوبانیین روبه سولان کرد و به چینی گفت -

" به پدر چی گفتی - سولان - به او چی گفتی ؟ "

سولان گفت که - " گفتم من احساس شادی میکنم ، درست مثل مریم مقدس - که یکدفعه پدر عصبانی شد - "

پدر اوبانیین که چند روزی را در میان افراد دهاتی گذرانده بود بخوبی متوجه حرفهای سولان شد . او گفت - " یعنی این ممکنه ! حالا شما میخواهید چکار کنید ؟ "

پدر با افسوس و تاثر صحبت میکرد بطوریکه دوباره پدر مونسانیور با عصبانیت گفت ، " اون دختر چیکار باید بکنه ! بهتره بگی خودت باید چیکار کنی ، کشیش فاسد ! "

پدر اوبانیین اصلا نمیدانست که چه اتفاقی افتاده ، و چه در

پدر مونسانیور میگذرد ، و این سولان بود که نقاط ابهام بین دو - کشیش را مشاهده نمود ، و میخواست با وسوسه کردن آنها کاری کرده باشد . در آن کلیسا دربان جلوی در آنچه را که برای دو کشیش اتفاق افتاده بود گفت . و میدانست که پدر اوبانیین به او قول آوردن پنسیلین داده بود ، او هوسن را نجات داد . اما او باید بمیرد . او خیلی زحمت کشید تا خود را به اوبانیین برساند و به او بگوید از مداوای هوسن صرف نظر کند . اما بهر حال میدانست که در این کار بسیار ضعیف است چون قدرت ایمان پدر اوبانیین از قدرت او بیشتر بود . تنها امیدش این بود که پدر را متقاعد کند تا از کمک کردن به هوسن در حالاتی که به او ضعف دست میدهد صرف نظر کند و بگذارد بمیرد . بهمین دلیل فکر کرد که با ماشین خود را به آنجا برساند . افسوس ، که به نقاط ضعف خودش وقوف نداشت . اما دختر هرگاه که با کشیش جوان بود از فرط عشق به او تنفیری را که نسبت به هوسن داشت فراموش میکرد . فقط عشق بود که در قلب و روحش باقی می ماند و این خود وسیله ای برای وسوسه کشیش بود مدام به خود میگفت که در وجود کشیش حتما یک مرد نیز نهفته است که روزی به عشق او پاسخ خواهد داد . اما همیشه نیز شکست را پذیرفته بود . نه تنها شکست در مورد کشیش را بلکه شکست در تمام موارد . یک مورد معمولی در وجود کشیش نهفته بود ، اما کشیش هم غالب برخواسته های آن مرد بود . او به این مرحله رسیده بود و این موضوع را میدانست ، به خودش اعتراف کرد که شکست خورده است ، اما حالا ، عشق چهره دیگرش را باو نشان داد . او طرد شده بود .

پدر با تمام وقار و مهربانیش او را رها کرده بود. اما، حالا، او تنها بود اما هنوز پدر اوبانیین را دوست میداشت بلکه بیشتر از هر دفعه چون حالا دیگر او ترکش کرده بود. اما از عشق تنفری هم حاصلش شده بود، تنفر از پدر، میخواست که او را مجروح سازد، میخواست کاری کند که او در رنج و بلا بیفتد، میخواست او را از آن آرامش ربانی که در زمین برایش حاصل گشته بود بیرون آورد، او با خود میگفت که دیگر به مردی و یا کشیشی بغیر از پدر اوبانیین اعتقاد ندارد، کسی که تظاهر به خوب بودن میکرد. تظاهرها این آن لغت ناگفته بود. دختر برای کشیش بسیار عادی بود، او زن آن دیاری نبود که کشیش از آنجا آمده بود، او چشم و ابروی مشکی او را دوست نداشت و از موهای مجعد او رنج میکشید، همه این دلایل باعث شده بود که پدر او را دوست نداشته باشد. ، بله، دختر نیز از او متنفر بود، او با خودش گفت - او از پدر تنفر داشت، او از پدر متنفر بود!

بخاطر همین خشم، دختر تصمیم گرفت که ضربه اش را به کشیش بزند. میخواست این ضربه را از طریق شخصی که پدر از او میترسید به او بزند - پدر مونسانیور فستیچیون. او میدانست که چقدر پیرمرد به غذای خوب و مقوی علاقه داشت، بهمین علت صبح زود برخاست و نصف از پولهایش را به دربان داد تا گوشت و سبزی برایش خریداری کند، و وقتی که غذا آماده شد به زندان رفت و چند سکه ای به او داد تا اجازه دهد وارد زندان شود، و حالا نیز او آنجا بود، و این لحظه ای بود که او منتظرش بود. پدر اوبانیین در حیطه قدرت

دختر قرار داشت. اما او از خودش هم متنفر بود، چون دوباره عشقش نسبت به او متجلی گشت، درست وقتی که در کنار او بود، وقتی که به قامت بلند و صورت بیگناهِش نگاه میکرد، اما این بار بیشتر از هر وقت از او متنفر بود. میخواست وحشیانه به او لطمه بزند. با خشم و عصبانیت میخواست او را نیست و نابود بکند، اگر پدر مونسانیور به آنچه که او گفته بود و خودش هم مشکوک بود، اطمینان می یافت، پس میتوانست پدر را برای همیشه از کشیش شدن محروم کند، پس او حاضر میگشت با او ازدواج کند، در این صورت پدر مونسانیور هم به او اصرار میکرد که او با من ازدواج کند.

این بود آنچه که در مغز دختر میگذشت، اما او ساکت بود، و به دستهای قفل شده اش نگاه میکرد. مونسانیور درحالی که به پدر – اوبانیین خیره شده بود گفت –

"علی رغم تمام اخطارهای من، علی رغم هوش و دانایی خودت، به خودت اجازه دادی که در ورطه این گناه هولناک بیفتی تو قول خودتو شکستی."

پدر اوبانیین با صدای بلند گفت –

"بس کنید، شما میتوانید فکر کنید – شما میتونید حتی فکر کنید که – که –"

مونسانیور گفت – "چی رو باور کنم؟"

پدر اوبانیین با وقار تمام گفت –

"من به شما اطمینان میدم، به شما اطمینان میدم – که من

خیلی مواظب اعمال خودم هستم – من تعجب میکنم که –"

مونسانیور گفت -

" چرا تعجب میکنی؟ تو خودت میدونی وقتی که با یک زن تنها باشی چه اتفاقی میفته! چند مرتبه بهت اخطار کردم که مواظب اعمالت باش؟"

پدر اوبانیین به اتهامی که براو وارد شده بود گوش کرد، حالا دیگر به این مسائل عادت کرده بود، مرد ساده‌ای که علاقه‌اش رادر انجام دادن کار می‌بیند نه در بودن. گاهی اوقات اینکار برای او سخت مینمود. حتی عبادت‌هایش هم کوتاه و مختصر بود و همیشه پدر مونسانیور را به خاطر عبادت‌های طولانی‌ش تشویق میکرد، و نسبت به او احترام زیادی قائل بود، از زانو زدن استخوان‌های بدنش درد می‌گرفت، وضعی که شایسته یک کشیش نبود.

حالا او با یک وسوسه روبرو بود. او به هیچ‌کس نگفته بود که آن روز وقتی که هوسن او را به صندلی بست چه اتفاقی افتاد، کشیشی زندانی که باید از اسرار نگفته‌ای رنج بکشد و زبان به سخن نگوید، رنجی که سربازان سرخ برایش بهارمغان آورده بودند، او به کسی آن راز را نگفته بود چون آن کلمات فجیع را قادر نبود تکرار کند و بیانگر آن اعمال باشد. او گفتنش را هم جزو گناه محسوب میکرد. آیا او آن زن را دوست نداشت چون حاضر نبود اسرارش را در مقابل مونسانیور به زبان بیاورد، این گناه و تنبیه او بود چون نمیخواست حرفی بزند بهمیت دلیل پدر مونسانیور او را مقصر میدانست، او باید از بین کشیشی و مرد بودن یکی را انتخاب کند. و هر بار این فکر او را رنج میداد.

چگونه عشق یک زن ریشه‌هایش را در قلب یک مرد رشد میدهد و قوی میگرداند. اگر یک انسان عادی می‌بود میتوانست ریشه‌های این عشق را در قلبش جای دهد، ولی او کشیش می‌بود اجازه این کار را نداشت خداوند به او کمک کند! با چهره‌ای خشن بدون اینکه بداند کدامیک را دارد انتخاب میکند روبه سولان کرد و گفت- "من دیگه از تو مراقبت نمیکنم - من برای دفاع از خودم باید حقیقت رو بگم - نه تنها از خودم - بلکه از شغل و مقام -" در این لحظه بود که روبه مونسانیور کرد و گفت، "پدر این بچه‌ای که قراره متولد بشه هوسنه." او این چند کلمه را خیلی با عصبانیت بیان کرد - خون به شدت در قلبش در جریان بود، این بخاطر موضوعی بود که دو ماه پیش در آن اتاق اتفاق افتاد. در خلال حرفهای او سولان آرام - آرام می‌گریست. خشم و نفرت در او مرده بود، و در عوض عطوفت جانشین آن شده بود. فقط عشق بود که در وجودش باقی مانده، فقط عشق، یک حقیقت غم‌انگیز. دیگر نمیتوانست تغییر کند، دیگر نمیتوانست کسی را نابود کند یا آزار بدهد. پدر او بانین هم نمیخواست به کسی حمله کند. این دیگر غیر ممکن بود که کسی، به او ایمان نیاورد، مونسانیور به او خیره شده بود، به آن چشمهای آبی زنگ و بیگانه نگاه میکرد، او آن صدای لرزان را شنید و باور کرد. دستش را بلند کرد و گفت -

"کافیه، دیگر نمیخوام بشنوم، هوسن خودش را در چنگ شیطان اسیر کرده - من با او صحبت میکنم. به او میگم برای نجات روحش باید با این زن ازدواج کند."

در این هنگام بود که سولان دیگر گریه نکرد. اشکهایش خشک شد، دوباره از آن افکار بیرون آمد - نه - نه - او نمیتواند مردی را دوست بدارد و تصاحب کند - اما لااقل میتواند با مردی هم که از او تنفر دارد ازدواج نکند او گفت -

"من؟، من با هوسن ازدواج کنم؟ هرگز - هرگز - چرا من باید برای هوسن بمانم و روحش را نجات بدهم؟ کی اهمیت به - اینکار میدهد؟ بگذار او در آتش جهنم بسوزد! شما دائم از جهنم صحبت میکنید، شما کشیشهای خارجی -"

دوباره زد زیر گریه و از آنجا بیرون رفت.

دو کشیش به یکدیگر نگاه کردند. پدر اوبانیین گفت -

"این یک انتخابه به بین دو آدم بد، قربان، میتونید بگید این بدتره که یک بچه بی پدر را به دنیا بیاره یا اینکه با یک شیطان کمونیست عروسی کند؟ من نمیتونم چیزی بگم، چون میدونم. اگر واقعا هوسن آدم بدیه."

مونسانیور با تاکید گفت -

"البته که او شیطان، مثل یک شیطان رفتار میکنه، مثل یک شیطان حرف میزنه."

پدر اوبانیین گفت -

"خواهش میکنم اینطور صحبت نکنید، بخاطر بیآوردن هر روح دارای جنبه خوبی هم هست حتی این در مورد روح هوسن هم صدق میکنه،."

مونسانیور گفت - "من هرچه را که در موردش فکر بکنم

بی پرده میگم . "

پدر اوبانیین گفت -

" و من ، اگر قراره ازدواجی بین این دو نفر صورت بگیره با

سولان صحبت میکنم . "

دو کشیش گویی که داشتند در مورد یک مسئله کاری صحبت

میکردند . در حقیقت همینطور هم بود . آنها داشتند در مورد

ارواح دو انسان باهم صحبت میکردند ، اما آنها همینطور که در حال

صحبت و حرف زدن در مورد سولان بود که پدر مونسانیور به یاد

دوست جوانش ، پدر اوبانیین افتاد ، جدی از جایش بلند شد و گفت

بگذار این اتفاق برای تو ، اوبانیین یک درس زندگی باشد ، تو در

اولین جایی که او را دیدی از تمام خواسته‌های خودت در موردش

بعنوان یک کشیش صرف نظر کردی ، اگر این کار را کرده بود هیچوقت

این اتفاقات نمی افتاد ، هرگز او تو را دنبال نمیکرد و نمیتونه اینجا ،

میدونی چرا او اینکارها را کرد چون بوی گناه به مشامش

خورده بود ، او وجود گناه را در تو حس کرده بود ، بویایی یک زن

در این مورد از بویایی سگ شکاری هم قویتره . پس گناه اصلی ، گناه

توست ، پدر اوبانیین ، و من هنوز تو را نبخشیدم ، ولی در آینده

اینکارو میکنم .

پدر اوبانیین در حالتی افسرده گفت - " بله ، پدر . "

پدر مونسانیور که از این همه اتفاق خسته شده بود به روی

تختخوابش نشست و با آستین جبهه اش صورتش را پاک کرده " حالا ،

چون تو و هوسن برای همدیگر دوستان خوبی هستید ، و میتونی

دائم بری پیشش و اینکارو برای ماهم انجام بدی - کار سخته ، اما
من باید برم پیش هوسن و این موضوع رو فیصله بدم . "

پدر اوبانیین گفت ، " بله ، پدر ، شما میتونید از سلولتون
بیایید بیرون چون در قفل نیست - اونها انگار ما را فراموش کردن ،
چون دیگه می بینن که پولی در دست نداریم . "

مونسانیور گفت ، " من از این سلول بیرون نمیرم ، من تا موقعیکه
زندانی باشم مثل یک زندانی رفتار میکنم تا اینکه یک روز با افتخار
آزاد بشم . من وظیفه ام رانست به بشر به خوبی وظیفه ام در برابر خدا
میدونم . "

حالا دیگه برو بیرون " -

پدر اوبانیین گفت - " بله ، پدر . "

پدر اوبانیین در حالیکه می خندید و خوشحال بود هنوز از اینکه
آن پیرمرد بزرگش هست از سلول خارج شد .

قسمت دهم

وقتیکه پدر مونسانیور فستیچیون وارد شد هوسن، خواب بود. حال هوسن به سرعت روبه‌بودی گذاشته بود و آن داروی خوب داشت. خونس را در مقابل سرایت بیماری تقویت میکرد، بیشک او در دو روز آینده از تخت پائین می‌آمد. آن روز سه‌گاسه سوپ برنج و چهار تخم مرغ آب‌پز را خورده بود. از اینرو وقتی پدر وارد شد او در خواب عمیقی فرو رفته بود. اما ناگهان با شنیدن اسم خود "هوسن ا" بیدار شد. هوسن صدایی از خود درآورد و بعد چشمهایش را باز کرد، و دید که پدر کنار تختش ایستاده است.

او پرسید - "چرا بدون مامور از سلولت خارج شدی؟" مونسانیور گفت - "تمام قفلها شکسته‌اند، هیچ چیز همانطور که خودت میدونی درست و تعمیر شده نیست. اما بهر حال من مثل یک زندانی رفتار کردم."

هوسن در حالیکه چشمهایش خواب‌آلود بود از جایش بلند شد و گفت -

"اما من دستور داده بودم که شما تحت نظر مامورین باشین." مونسانیور گفت، "کسی از دستورات سرپیچی نکرده، بعلاوه

من به ماموری احتیاج ندارم . من تا موقعیکه از این زندان مضحکه خلاص نشم از این قوانین پیروی میکنم . مسئله و مشکل همه جاهست — اما این مشکل توست که الان من اومدم اینجا . پدر چهار پایه ای را به نزدیک تخت کشید و روی آن نشست و گفت —
" هوسن — من بعنوان کشیش تو ، امروز اومدم اینجا . هوسن با خنده گفت —

" من نه کشیشی دارم و نه اصلا به اون احتیاجی دارم . "
مونسانیور گفت —

" خداوند الان تورو در بستر بیماری انداخته تا شاید من بتونم کاری بکنم . "
هوسن گفت —

" اما من خیلی زود بلند میشم . "
هوسن از روی تخت بلند شد ولی به علت ضعف زیاد دوباره به روی آن افتاد . مونسانیور خوشحال از این اتفاق گفت —
" دیدی که نمیتونی اینکارو بکنی ، پس بهتره که به من گوش بدی . هوسن ، تو شاگرد من بودی . تو پسر روحانی من بودی . "
هوسن با قیافه ای ناراضی گفت —

" اما من به پدر روحانی احتیاجی ندارم . "
مونسانیور گفت —

" اما بهر حال من اینجا هستم . "
هوسن گفت —

" خب میدم بیرون ت کنن . "

تا گفتن این حرف پدر مونسانیور خودش را سخت کنترل کرده بود ، اگر چه می‌خروشید اما صورتی آرام از خودش جلوه‌گر می‌ساخت اما ناگهان تعادلش را از دست داد . او یک مرد ایرلندی بود ، او یک درستکار و یک کشیش بود ، اما از نژاد ایرلندی . لغات چون جدا شدن جرقه‌ای از توده آتش از دهانش خارج می‌گشت .

تو بچه شیطان هستی ، تو آدم ناخلفی هستی ، تو آدم کله پوک ! میدونی که چیکار کردی - تو - تو - تو به یک زن تجاوز کردی . هوسن بمحض شنیدن این حرف چشمهایش را بازتر کرد . دوباره به روی تخت دراز کشید و با خنده‌ای آرام گفت -

" مگه تو حسودی ؟ حتما آرزو میکردی که جای من بودی ؟ "

پدر گفت -

" تو کسی هستی که بهت درس دادم ، تو روحیه یک کشیش را - داشتی ، من نمیتونم باور کنم که تمام اون چیزها از مغزت شسته شده و دیگه احساس گناه در خودت نمیکنی ! "

هوسن گفت -

" گناه ، یک همه‌چیز احساس فقط در وجود کشیشها موج می‌زنه ، آه ، تو به گناه عشق می‌ورزی ، شما کشیشها ! گناه زندگی شمارا تشکیل میدهد . "

ناگهان کسی به در اتاق کوبید . مونسانیور بلند شد و در را باز کرد . سربازی پشت در بود . سلام نظامی داد و وارد شد . او گفت - فرمانده ، پدر و مادر شما آمده‌اند ، آنها شنیده‌اند که شما مریض هستید . بهمین دلیل مقداری تخم مرغ تازه و مقداری سوپ

جوجه برایتان آورده‌اند تا به بهبودی‌تان کمک کند .

هوسن دستش را به علامت منفی تکان داد و گفت -

" بفرستشون برن بیرون . من پدر و مادری ندارم . من از اون وقتیکه وارد ارتش شدم ترک اونها را گفتم . اونها از این موضوع خبردارن . دیگه مزاحم نشو ، برو به اونها بگو که دیگه برنگردن اینجا . سرباز مکشی کرد . هوسن فریاد کشید که -

" نشنیدی ؟ " او چشمهایش را باز کرد و به‌اونگاه کرد ، صورتش برای آن سرباز چون یک پلنگ شده بود - کم‌کم حالش داشت بهتر میشد - خیلی بهتر . بهر حال ، او میخواست از این راه به روی مونسانیور تاثیر بیشتری بگذارد .

سرباز گفت -

" بله ، کلنل . " سلام نظامی داد و از آن‌جا دور شد .

مونسانیور به تخت هوسن نزدیک شد . خشم و غضب او را تنها گذاشته بود و افسردگی جانشین آن شده بود . پدر نشست و به - هوسن طوری نگاه کرد که گوئی او دوباره همان پسر کوچک است . مونسانیور گفت ، -

یعنی ممکنه ، هوسن ؟ تو واقعا پدر و مادرت رو احترام نمیکنی ؟ فرمان پنج را بخاطر میآری ؟ فراموش کردی که روزی برای مقام مقدس کشیشی مطالعه میکردی ؟

هوسن چشموهای خشمگینش را به پدر کرد و گفت - درست مثل جوزف استالین و بعد صورتش را روبه دیوار کرد . دختر گفت -

"من چطور میتونم با هوسن ازدواج کنم وقتی که تو در قلب من هستی؟" این سئوالی بود که دختر از پدر اوبانیین کرد. دختر در سلول پدر اوبانیین نشسته بود، نگاه کنجکاوانه مامور زندان هم به او بود. پدر در را بست و در کنار او نشست، اما در فاصله‌ای مناسب. فوراً پدر از همه طرف دختر را مجبور کرد تا با هوسن ازدواج کند، هوسن، پدر فرزند او بود. دختر در حالی که ساکت بود به حرفهای پدر اوبانیین گوش کرد اما حالا دیگر سعی کرد از او سئوال کند و پدر اوبانیین در صدد جواب دادن برآمد.

پدر گفت - "تو منو دوست نداری -"

دختر حرفهای او را قطع کرد و گفت -

"بله - من تو رو دوست دارم - بله - اگر چه میدونم کار

بیپوده‌ایه اما دوستت دارم، پدر."

او دیگر حيله و نیرنگی بکار نبرد و فقط صحبت میکرد، و برای لحظه‌ای صورتش دیگر زیبا به نظر نیامد. او همانطور که بود دیده شد، با ترس و وحشتی عجیب، موهایش پریشان شده بود، و پلکهای او از گریه زیاد ورم کرده بود.

پدر اوبانیین دوباره شروع به صحبت کرد، او احساس قدرت و پاکی میکرد، اما در عین حال به حال زن بسیار غبطه و افسوس خورد سالها پیش کشیشی در دوبلین در کلاس درس به آنها گفته بود که، حتی این احساس غبطه و افسوس خوردن خود یک نوع عشق نسبت به زن محسوب میشود، پس این عشق را به سوی خداوند ببرید، عشق قلب زن را بیدار و قوی میکند، پس از اینکار کناره بگیرید و

متوجه مریم مقدس و خداوند بزرگ بشوید ، فکرتان را به روی او متمرکز کنید . از این عشق ناچیز و کم به عشق ابدی و خدایی واصل بشوید . از پائین خودتان را به مرحله‌ای بالاتر برسانید . این است وظیفه یک کشیش ."

پدر اوبانیین تمام حرفهای او را بخاطر آورد ، اما چگونه باید آنها را به سولان میگفت ؟ راستی آن کشیش پیر نمیدانست که یک زن چقدر در عشق میتواند کله شق و لجوج باشد ؟ اما پدر یک بار دیگر گفت -

"آنطوری که تو منو می بینی من نیستم - هرچه که درباره عشق فکر میکنی ، من آنطور فکر نمیکنم - این عشق خداست که در من وجود دارد - تو هرگز جایی عشق واقعی و حقیقی ندیدی - هر جا رفتی خشونت و نامهربانی دیدی . اما من هیچ کدام از این آدمهایی که تو میشناسی نیستم ، من فقط یک کشیشم ، و تو به طرف من کشیده شدی ، حالا اگر در این صورت من خشن و عصبانی نیستم فقط بخاطر این که کشیشم . بعنوان یک مرد باید بگم که از بقیه مردها بهتر ، نیستم . اگر من جای هوسن بودم حتما خیلی بدتر از او میشدم ، قلب او اونی نیست که او میخواد ازش بسازه . من فکر میکنم دارای جنبه‌های خوبی هم هست ، فقط باید سعی کنه و اونها را متجلی کنه . اما چرا او اینقدر خشن و غضبانکه ؟ چون داره با خودش میجنگه ، من فکر میکنم اگر تو با اون ازدواج کنی باعث میشی که او این جنبه - های خوب را متجلی بکنه . شما هردو دارید به دنبال عشق و دوستی میگردید ."

دختر هیچکدام از این حرفها را نشنید فقط با قلبی شکسته داشت میگریست. او گفت - " به من چه مربوطه که او کیه، من فقط به تو فکر میکنم. تو هرچی که هستی، برای من دوست داشتنی و همه چیزی. "

او درحالیکه داشت اندیشناک نگاه میکرد از گفتن این حرف خودداری نکرد. پدر او بانیین بلند شد و گفت - " سولان، اگر دوباره در مورد عشق با من صحبت کنی، دیگه منو نمی‌بینی، حتی به عنوان کشیشت. این دیگه دست خودته که تصمیم بگیری. من یا کشیش تو هستم - یا اینکه هیچی - "

دختر میدانست آنچه را که او میگوید حقیقت دارد. او از دختر کناره گرفته بود و فقط به عنوان یک کشیش به او نزدیک میشد، او نیز باید بعنوان یک کشیش به پدر او بانیین فکر کند. به عنوان یک کشیش او باید به او بانیین گوش فرا دهد. او میدانست که پدر - میخواهد او را تسلی دهد اما او آدم نشد. برعکس بسیار مغشوش و ناراحت گشته بود. او الان دیگر به غیر از خودش کسی را نداشت - خودش و آن بچه متولد نشده. آن بچه؟ آن بچه - به غیر از او کسی را نداشت، در این موقع بود که سولان به جنبه مادر بفرزندش فکر کرد. تمام افکار دیگر در برابر مادر شدنش تحت شعاع قرار گرفت. اما الان با فکری جدید به پدر او بانیین نگاه کرد.

پدر داشت میگفت -

" به هوسن فکر کن، او هم جوانه و هم جذاب. اگر او به راه خطا رفته، پس دیگه دلیلی نداره که عشق تو نتونه او روبه راه‌بیاره

کسی نمیتونه قدرت عشق پیروز بشه و از اون روی برگردونه . "

دختر خود را تکانی داد و لبهایش را بهم زد و سعی کرد تا حرفی بزند -

"سعی خودمو میکنم ، واقعا سعی میکنم ، پدر روحانی . "

پدر او بانیین گفت -

" حتما موفق میشی . " و بعد دست خود را به روی سردختر که پائین بود گذاشت و شروع به دعا خواندن کرد .

ماهها گذشت . و زمستان سپری گشت ، بهار جای خودش را به گرمای طاقت فرسای تابستان داد . دو کشیش یکدفعه دیگر به کلیسا بازگشتند ، اما در آنجا هم تحت نظر بودند . چندین بار برای سؤال و جواب به مقر فرماندهی احضار شدند . هوسن کاملا سالم شده بود و از موقع دیگری هم خشن تر و عصبانی تر بود .

مونسانیور گفت -

" من نمی فهمم که او چرا باید اینقدر خشن باشه . " در این چند ماه او بسیار پیر و شکسته شده بود ، اما روح پیرش هنوز دوام و قوام خود را از دست نداده بود امروز نیز آنها در شک و تردید زندگی کردند ، هوا خوب و آفتابی بود ، خورشید میدرخشید و از وزش باد خبری نبود . آنها هر لحظه امکان داشت به مقر فرماندهی برای سؤال احضار شوند .

پدر او بانیین گفت -

"این چانگ رنه که هوسن رو خشن تر کرده . آخه او امیدوار بود که هوسن بمیره تا او بتونه جایش رو بگیره . اما حالا دوباره او سالم

و سر حال شده و چانگ درهمون درجه باقی مونده . ولی چانگ رن
دائم میکوشد تا بتونه هوسن رو در دردسر و زحمت بیندازه .
پدر مونسانیور گفت -

" تو داری از هوسن دفاع میکنی ، آدم فکر میکنه که تو خودت
یکی از اونهایی ، او برگی را از زمین برداشت و شروع به خنک کردن
و باد زدن خودش کرد . پدر اوبانیین میخواست جوابی به مونسانیور
بدهد که یک مرتبه یک پیرزن چینی که جاکت آبی به تن داشت و
شلواری دهاتی هم به پا ، در زد و بعد هم پا به اتاق شد .
او گفت - " می بخشید ، آقایان "

او مادر سولان بود که به آنجا آمده بود تا در زایمان به دخترش
کمک کند . یکماهی بود که آن دو کشیش سولان را ندیده بودند .
پدر مونسانیور به او اجازه داده بود تا در قسمتی از کلیسا
برای کمک به دخترش زندگی کند ، و درعین حال او برای کشیشها
نیز غذا می پخت . از آن دیوارهای کلیسا کسی قادر به خروج نبود.
زن وقتیکه وارد شد مونسانیور گفت - " بله ؟ "

او گفت - " دخترم یک فرزند پسر بدنیا آورد . "
مونسانیور گفت - " بچه کی بدنیا آمد ؟ "

زن گفت -

" هشت روز پیش ، اما رسم ما اینکه خبر تولد بچه را بعد از
هشتمین روز به دیگران بگیم . "

زن دستمال قرمزی را در دست داشت که به دور آن بندی
پیچیده شده بود . زن دستمال را باز کرد و چهار تا تخم مرغ که

قرمز رنگ بود از آن بیرون آورد . او گفت -

" این هدیه برای شماست ، این بخاطر تولد فرزند پسر من ،

تخم مرغ در میان این سربازها امروز خیلی کمیاب و با ارزشه . "

پدر اوبانیین تخم مرغها را برداشت و گفت -

" ما تولد بچه رو به شما تبریک میگیریم و براتون آرزوی سلامت و

بهروزی میکنیم . حالا اجازه بدید من یک هدیه از طرف خودم به -

بچه بدم . " او دو دلار نقره‌ای رنگ و سفید از یک کسبه بیرون آورد

و در حالیکه در یک کاغذ قرمز رنگ پیچیده شده بود به آن زن داد .

زن لبخندی زد و گفت -

" شما کشیشهای خارجی چقدر به سنتها معتقدید ، من اونها

را به دخترم میدم ، حتما او از شما تشکر میکنه . "

زن دلارها را از پدر گرفت و خیلی آرام به او گفت - " او از

من خواست به شما بگم بیایید بچهاش رو ببینید . "

پدر اوبانیین رو به مونسانیور گفت - " اجازه میدید ، پدر؟ "

پدر فوراً گفت - " بله ، حتما ، چرا که نه؟ بچه باید غسل

تعمید بشه " . و بعد شروع به پوست کندن یکی از تخم مرغ کرد .

با این اجازه ، پدر اوبانیین بهمراهی مادر سولان در باغ به

راه افتادند و به اتاقی رفتند که سولان با فرزندش آنجا بود .

دختر لباس تمیزی پوشیده بود و بچه را در آغوش گرفته بود .

شلوار و جاکتش قرمز رنگ و از نوع پنبه‌ای بود . موهای صافش

را خیلی تمیز در پشت سرش جمع کرده و آنرا با نواری قرمز

رنگ بسته بود . خوشحال بنظر میرسید . چون آن نوزاد از شکم

خودش بود . او نیز چون مریم مقدس شده بود ، با بچه‌ای که پدر
آن اهل این زمین نبود .

پدر اوبانیین خیلی آرام و بانوک پنجه وارد اتاق شد تا بچه
را ببیند . او به صورت گرد نوزاد خیره شد و گفت –
"بچه‌قشنگیه ، سالم و سرحال و چاق . بچه معمولیه ؟"
سولان گفت –

" بهیچ وجه ، بهمین دلیل خواستم شما که پدر روحانیش
هستید او را ببیند . او خیلی غیر عادیه . مادرم میگه او از الان به
اندازه یک بچه سه ماهه بنظر میرسد . "

مادر سولان گفت – " هنوز همینو میگم . "
سولان با خجالتی تمام به پدر نگاه کرد و گفت –
" این هدیه شماست . من میدونم که شما برای من زیاد زحمت
کشیدید . "

پدر اوبانیین سرش را تکانی داد و گفت –
" چشمه‌اش خیلی درشته – یک شباهت بسیار عجیب ، نه تنها
از تو بلکه – . "

پدر یک مرتبه احساس کرد که سربازی دست او را گرفته است .
سولان بلند شد و بچه را به مادرش داد و رو درروی سرباز ایستاد
او گفت –

" چطور جرات کردی که پا به خونه من بگذاری ، تو مثل وحشی‌ها
عمل میکنی ! " "

سرباز خنده‌ای کرد و بعد انگشتش را به زیر چانه نوزاد برد و

به صورتش خیره شد -

" من این چشمها را در صورت یه مرد دیگه هم دیدم " و بعد گفت -

" کشیش، شما احضار شدید، فرمانده دستور داده که شما هرچه زودتر باید در مقر فرماندهی باشید. "

پدر اوبانیین به سولان گفت - " من باید برم. اما برای غسل تعمید بچه خیلی زود برمی‌گردم. "

سولان زیر لب گفت -

" تو همیشه به دیگران فکر میکنی. " اما پدر بانیزه‌ای که در پشتش قرار داشت از اتاق خارج شد.

هوسن پشت میزش نشسته بود، و انتظار میکشید. درکنارش محلی برای چانگ معاونش بود. و در روی نیمکت روبرو پدردر-حالیکه دستهایش به هم بسته شده بود قرار داشت. دو سرباز نیزه بدست در پشت سر او ایستاده بودند. چند هفته‌ای بود که دیگر سربازان دست‌های او را نبسته بودند، اما، امروز بمحض وارد شدن هوسن را دید که بسیار عصبانی و ناراحت در پشت میزش نشسته است، پدر خودش را برای عواقب بعدی آماده کرد، اما از اینکه پدر مونسانیور آنجا نبود تا که ببیند چه اتفاقی در شرف تکوین است بسیار خوشحال بود. هوسن با صدای بلند به او گفت -

"اعتراف کن، اعتراف کن که یک جاسوس هستی. "

این اتهام دیگر کهنه شده بود. پدر اوبانیین در کمال ناراحتی

گفت -

" ده هزار مرتبه از ما خواستی که اعتراف کنیم ، و ده هزار مرتبه هم من به شما گفتم به چیزی که حقیقت نداره اعتراف نمیکنم ، من جاسوس نیستم . "

هوسن درحالی که داشت چای می نوشید از روی صندلی بلند شد و بعد فنجان چای را به روی میز گذاشت . به سربازان دستور داد - " با سرنیزه ها تون کشیش رو راحت کنید . " سربازان سرنیزه - هایشان را به طرف جبه ای که به تن پدر بود نزدیک کردند . پدر خودش را برای درد و عذاب آماده کرد ولی چیزی احساس نکرد . آنها طوری نیزه ها را گرفته بودند که اصلا به بدنش تماس پیدا نکرد ، او هم تعجب کرده بود و هم از اینکه جان سالم بدر برده سپاسگزار بود . ولی بهر حال دردی که طنابها به بدنش وارد میکردند غیر قابل تحمل بود . او اصلا نمیتوانست حرکتی بکند چون طناب دور گردنش محکم تر میشد آنطور که خود را در حال جان دادن میدید . هوسن سرفه ای کرد و سینه اش را صاف نمود ، وقتیکه شروع به صحبت کرد ، شرمی که در صدایش بود ناباورانه بود ، - قبول کن که یک جاسوسی ، مادلایلی داریم که نشان میده شما دارید برای دولت خودتون جاسوسی میکنید . این حتی در مورد شما هم صدق میکند ، حالا اگر اعتراف نکنید ، علی رغم میل و ادارم می کنید که آزار و اذیتتون کنم . این وظیفه منه و هیچ راهی هم ندارم .

پدر اوبانیین با ترس و لرز گفت -

" من جاسوس نیستم . چرا بخاطر اینکه وظیفه تو انجام داده - باشی منو و ادار به دروغ گفتن میکنی ؟ "

هوسن با صدای بلند به سربازها گفت - "طنابو محکتر کنید."
سربازها به طرف پدر رفتند . چانگ رن گفت - "این کشیش
باید شکنجه داده بشه .."

هوسن گفت - "اول بگذار ببینیم که طنابها چیکار میکنن ."
چانگ گفت - "تو همیشه نرم خو و مهربون هستی ."
هوسن گفت - "اگر اعتراف نکند دستور میدم شکنجه و آزارش
کنن ."

در حالیکه سربازها داشتند طنابها را محکتر میکردند هوسن
خودش را با توده‌ای از کاغذ سرگرم کرده بود . پدر او بانیین نمیتوانست
نفس بکشد ، طنابها جلوی تنفسش را گرفته بودند . ناگهان احساس
کرد که اتاق دور سرش در حال چرخش است و بعد از چند لحظه غش
کرد . هوسن در حالیکه داشت او را می دید گفت -
"چرا ضعف نشان میدی؟"

پدر با صدائی ضعیف گفت -

"من - من از دیروز تا حالا هیچی نخورده‌ام ."

هوسن گفت - "اما جیره غذا تو گرفتی ."

پدر گفت - "من اونو با خدمتکارمون که یک بچه هم داره

شریک شدم - اون زن احتیاج به -"

و بعد سر پدر به طرفی از بدنش افتاد . هوسن ایستاد و گفت -

"من مسئول این مرد هستم ، چانگ ، برو بگو یه کمی غذا

بیارن . چون وقتیکه غذا بخوره میتونه حرف بزنه . تضمین میکنم

که من بتونم وادارش کنم اعتراف کنه - دستهاشو باز کنید . -"

سه سرباز طنابهای پدر اوبانیین را باز کردند و چانگ هم بدون آنکه رغبتی در اطاعت از دستورات هوسن داشته باشد به دنبال غذا رفت .

در عرض سه دقیقه کشیش احساس راحتی کرد . اما نمیتوانست حرکتی بکند . خون در بدنش از حرکت افتاده بود و پدر درد زیادی میکشید . هوسن هیچ کاری در این مورد برای او نکرد . هوسن گفت - " پاشو و قدم بزن ، دستهایتو تکان بده ، اما در مورد این بچه . "

پدر اوبانیین باشک و تردید به آن دو سربازی که در اتاق ایستاده بودند نگاه کرد و به انگلیسی گفت -

" این درسته که مادر مقابل این دونفر صحبت کنیم ؟ "

هوسن گفت - ما به انگلیسی صحبت میکنیم .

هوسن گفت - " اونا چیزی نمی فهمن ، اونا حرفهای مارا متوجه

نمیشن " او در حالیکه با کاغذها ور میرفت افزود -

" این بچه بدون شک اون بچه توست . "

پدر اوبانیین با وقار هرچه تمامتر گفت - " چطور میتونی این

فکرو به سرت راه بدی ؟ "

هوسن گفت - " سپس چرا میخواهی خودتو برای بچه ای که مال

تو نیست تلف کنی ؟ "

پدر اوبانیین نگاه طولانی به هوسن کرد گفت - " تو میدونی

که این بچه من نیست ،

هوسن گفت - " اما اون دختر با تو در یک ماشین بود . "

پدر اوبانیین گفت - " او قبلا آبیستن شده بود . "

هوسن پرسید - " ازدواج کرده ؟ "

پدر خیلی سخت گفت - " نه "

هر دو به یکدیگر خیره شدند . هوسن با صرار گفت -

" ولی تو بهر حال به این دختر علاقه مندی . "

پدر اوبانیین گفت - " او دختر یکی از مسیحی ها است . من

به او علاقه مندم ، و برای روح اون نگرانم . "

هوسن دوباره با اصرار گفت - " اما او با تو در یک اتومبیل

بود . "

پدر اوبانیین گفت - " نه به میل من ، او خودشو درماشین

پنهان کرده بود . من اینو نمیدونستم تا اینکه در جاده داشتم .

حرکت میکردم که متوجه او شدم . دیگه نمیتونستم برگردم ، و نه

میتونستم تنها بفرستمش خونه . "

هوسن گفت - " تو فرمان ششم خداوندرو شکستی . خلاصه

فرصت خوبی بود . بگو که از اون موقعیت استفاده کردی ، به من

بگو ! برای اولین بار اعتراف کن !

پدر اوبانیین ناگهان گفت - " بزو و خودت اون بچه را ببین .

صورت اون بچه مثل صورت خودته . چشمهایش به تو رفته ، بعد از

خودت بپرس که اون بچه کیه . "

هوسن پرسید - " بچه پسره ؟ "

پدر اوبانیین گفت - " یک بچه خوب و قشنگ " درست مثل

پدرش ! من میتونم در هر دادگاهی که تو میگی شهادت بدم . "

هوسن فنجان چائی را برداشت و به نزدیک دهانش برد و شروع به نوشیدن کرد . از روی فنجان به پدر خیره شد . بعد از چند لحظه فنجان را به روی میز گذاشت گفت -

" اما اگر اون دختر برای تو تولید دردسر کنه ، من ازدستش شکایت میکنم . و اون باید خودشو برای بازخواست و دیدن نتیجه عملش آماده کنه . "

ناگهان هوسن متوجه شد که پدر با چشمش دارد سربازی را که پشت خود را به آنها کرده بود نشان میدهد . سرباز پشت خودش را به آنها کرده بود و سرش را نیزخم کرده بود . آیا او انگلیسی را می فهمید ؟ بمحض اینکه این حرف بین آنها ردوبدل شد ، هوسن طپانچه اش را درآورد و او را باتیر زد . مرد نقش زمین شد . هوسن جلورفت و تفنگ مرد را دردستش گذاشت و بعد چند قدم به عقب رفت . پدر او بانیین وحشت کرده بود ، صورتش رنگ پریده بود . او گفت -

" تو آدم کشتی و مرتکب قتل شدی! "

هوسن گفت - من قبلا هم به این مرد مشکوک بودم ، او مزدور چانگ معاون منه ، من به این موضوع اطمینان دارم ، بعلاوه او از این قسمت نبود ، هیچوقت به یک غریبه نمیشه اعتماد کرد .

پدر او بانیین با افسردگی گفت -

" من در اینکه او انگلیسی رو می فهمید تردید دارم ، حدسم یک درهزار بود - و برای همین موضوع این مرد مرد . "

هوسن با صدای بلند گفت -

" من با این حدس یک درهزار را هم نمیتونم شانس خودمو به خطر بیندازم - آخه من دشمنان زیاد دارم . "

آنها دیگر صحبت نکردند . صدای شلیک گلوله درهمه جاطنین - انداز شده بود و همه به طرف آنها سرازیر شدند . " لیوتانت چانگ " اولین کسی بود که وارد شد . به جسد مرد نگاهی کرد وبعد به هوسن گفت -

" چرا این مرد درستکارو کشتی ؟ تظاهر نکن به این که اون خودش را کشته . "

هوسن گفت - " اون سرباز صادق نبود ؟ او یک جاسوس بود ، یک مسیحی ، که به روی من هفت تیرکشید . "

آنها به یکدیگر خیره گشتند ، هوسن همچنان به چانگ نگاه میکرد ولی چانگ به او نگاه نمیکرد هوسن به سربازان گفت -

" این جسدرو ببرید بیرون . "

آنها به طرف جسد رفتند و چانگ رن هم از اتاق خارج شد . دوباره پدر اوبانیین با هوسن تنها شد . قبل از اینکه او بتواند چیزی بگوید ، هوسن گفت -

" این تو هستی که باید از خدای خودت بخواهی تا تو را ببخشد ، تو با اشاره چشم منو وادار به کشتن این مرد کردی ! پس منو سرزنش نکن . "

پدر اوبانیین گفت - " من حتی حدس نمیزدم که تو این مردرو بکشی ، تو باید یک کاری بکنی ، لااقل باید یکی از کارهای غلط خودت را درست کنی ، البته نمیتونی اون مرده را دوباره زنده کنی ،

اما میتونی بچه‌ات را قبول کنی و با مادرش عروسی کنی. من خودم
تورا پیش سولان می‌برم."

بنظر نمی‌رسید که هوسن بخواهد از کشیش خارجی در اینکار
مطابعت کند. لب پائینی‌اش را تکانی داد و سرفه‌ای کرد. از پشت
میز کارش بلند شد و رفت کنار پنجره، و از آنجا به بیرون نگاهی
کرد. بالاخره روبه‌کشیش کرد و گفت -

"اگر هم باتو بیایم دلیل این نیست که بخوام تورا خوشحال
کنم یا حتی خودمو بلکه میخوام به تو ثابت کنم که یک مردم."
بعد از گفتن این کلمات لبخند گرمی به کشیش زد.

"و اگر من برم اونجا و به بچه نگاه کنم و ببینم که چشمهایش
آبیه یا مشکی، آنوقت میدونی که چی میشه، اگر چشمهای بچه‌آبی
بود - ثابت میشه تو بیشتر از اونچه که فکر میکنی مردی!"
چه کسی میتواندست با این مرد مبارزه کند؟ این مرد پدر اوبانیین
نبود.

کشیش خنده‌ای کرد و بعد دست خود را دراز کرد و با هوسن
دست داد. ناگهان اوبانیین احساس کرد که دست او دستهای یک
قاتل است. مشکل می‌نمود که بتوان روح آن مرد را نجات داد،
ولی اینکار باید انجام میشد.

سولان گفت - "من حاضر نیستم هوسن روببینم، مگر اینکه
شما همه حاضر باشید."

دختر در حالیکه بچه در آغوش بود نشست. پدر اوبانیین گفت -
"این درست نیست که منم اینجا باشم."

دختر گفت - " پس منم نمیتونم او رو ببینم "
پدر بخوبی میدانست که حرکات دهان آن دختر چه معنی
میدهد .

پدر پرسید ، - چرا من باید نقش یک میانجی رو بازی کنم ؟ "
دختر گفت - " میانجی کیه ؟ "
پدر گفت -

" این خدای کوچولوی زمینی ، این بچه که شبیه همان مرد
پشت در ایستاده است . "

دختر با خوشحالی گفت -
" تو فکر میکنی که پسرم شبیه یک خداست ؟ "
پدر گفت -

" پس اجازه به او بده که نقش یک میانجی رو بازی کنه . "
سولان پرسید -
" وظیفه او چیه ؟ "

پدر گفت -
" آوردن یک زن و مرد عاشق پیش هم . "
سولان خندید و گفت -

" او چطوری باید اینکارو انجام بده ؟ "
پدر او بانیین گفت -

" با یک تیر و کمان باید معمولا اینکارو انجام داد ، با وسیله‌ای
که او میتونه شما دونفر را به یک نفر تبدیل کنه . "
در خلال همین شوخیها بود که او هوسن را به داخل اتاق برد.

خیلی زود خنده از صورت هوس ناپدید گشت . او بلند شد و بچه را خیلی محکم در آغوش گرفت . مرد و زن از بالای سر نوزاد به یکدیگر نگریستند . نگاهی باشک و کنجکاوانه بود .

آنها همه چیز بغیر از روی در روی ایستادن را فراموش کردند . آیا آنها دوست بودند یا دشمن ؟ آنها از یکدیگر این سؤال را میکردند ، در همین بین بود که پدر از اتاق بیرون رفت و آنها متوجه خارج شدنش نشدند .

هوس بعد از مدتی سکوت گفت -

" بچه را به من نشون بده . "

دختر از هوس رویش را برگرداند و هوس توانست از پشت صورت طفل را ببیند . او خودش گفت -

" چشمهای ساء . "

دختر همانطور که ایستاده بود پرسید - مگه رنگ دیگه‌ای

انگار سی ؟ "

او گفت -

نه ، نه در حقیقت . "

دختر گفت - " خب پس - "

دوباره سکوتی سنگین در آنجا حکمفرما شد . بچه به آن مرد

قد بلند خیره شده بود . و مرد قد بلند هم چشمش در چشمهای نوزادی بود که میخواست هر آن او را روی قلب خود فشار دهد . بچه قشنگی بود ، بچه‌ای که هر مردی افتخار به داشتن آن میکرد . او گفت -

" برای چیزی که - برای چیزی که اتفاق افتاد - نباید اینکار میشد - من اعتراف میکنم " آنگاه مکشی کرد ، خیلی سعی کرد دوباره حرف بزند اما نمیتوانست چون آب دهانش خشک شده بود دوباره گفت -

" حقیقت اینه که - منظورم اینه که - وقتیکه دیدم یک مرد - دیگه توانا قته - "

سولان گفت -

" یک مردنه ، یک کشیش "

هوسن با عجله گفت -

" بدن یک مرد را - فکر کردم که - آخه از آن روزی که او مدی به دفترم و برای رفتن به کلیسا اجازه گرفتی دیگه نتونستم فراموش کنم ، یادت میآد ؟ "

دختر درحالی که رویش به طرف دیوار بود گفت - " آره "

" هوسن گفت -

" هیچوقت از خودت پرسیدی که چرا من به تو اجازه دادم در صورتیکه به دیگران هیچوقت چنین اجازه ای نمیدادم .

دختر گفت -

" از کجا میدونستم که تو از دادن چنین اجازه ای به دیگران دریغ میکردی ؟ "

هوسن - ادامه داد -

" اما حالا بهت میگم ، من به تو اجازه دادم چون میدونستم که کجا هستی - اما تو افتاده بودی دنبال او کشیش جوان - منم

میخواستم بکشمش. "

دختر با صدایی گفت -

"من دیگه به او کاری ندارم. "

هوسن پرسید -

"چون او اینکارو قدغن کرد، یا اینکه چون تو دیگه مایل

به این کار نبودی. "

دختر جواب داد -

هم او قدغن کرد و هم من دیگه مایل به اینکار نبودم. "

سولان دیگر حرفی نزد، صورتش همچنان به دیوار بود. و پدر

و پسر در چشمهای یکدیگر خیره شده بودند. هوسن با دهان خشکش

صحبت را آغاز کرد -

"اگر من - اگر اون اتفاق نیفتاده بود خیلی چیزها الان بهتر

بود -"

دختر گفت - "حیوان -" و بعد در حالیکه سرش پائین بود

گفت -

"وقتیکه من فکر میکنم - نه، من نمیتونم - تو یک حیوان

بودی،"

هوسن با عجله گفت - این حرفو نزن، منو ببخش. "

این حرف او را عصبانی کرد، اما نه آنقدر عصبانی که رویش

را به طرف او باز گرداند -

"من میگم - تو شبیه یک دیوانه بودی. چطوری میتونم تورو

ببخشم، نمیخوام، نمیتونم، هیچزنی نمیتونه،"

هوسن گفت - " منو دیوانه خطاب نکن - من به تو اطمینان میدم - به تو قول میدم - "

هوسن گفت - " درسته - " او میخواست پسرش را در آغوش بگیرد ، اما هر قدم که او به طرف جلو برمیداشت ، دختر یک قدم عقب تر میرفت . هوسن گفت -

" تو خیلی زود به اون دیوار میرسی ، پس مجبور میشی که روی خودت را برگردانی . "

دختر گفت -

" من اینکارو نمیکنم . "

هوسن گفت -

" پس باید به جای تو با پسر صحبت کنم ، من باید به تو بگم ، پسر - من واقعا از اینکه تو را بوجود آوردم متاسفم دفعهء دیگه ، به مادرت بگو که ، با التماس و خواهش - " .

سولان گفت -

" دفعهء دیگه ای وجود نداره . "

دختر به دیواری که در مقابلش بود رسید . دیگر نمیتوانست جلوتر برود - فرار نیز غیر ممکن بود - پایش را تکان داد و گفت - " برو بیرون ، چطوری جرات میکنی منو به طرف دیوار هل بدی . "

هوسن گفت -

" تو خودت داری به طرف اون میری ، و بعد دستهایش را باز کرد و آنها را به دیوار چسبانید . " حالا من تو را زندانی کردم - "

آنچه که بعدا اتفاق افتاد بسیار غیر منتظره بود ، چون پدر
اوبانیین به همراهی یک زن و مرد چینی وارد اتاق شد .
زن با فریادگفت -

" هوسن ، چی کارداری میکنی ؟ "

هوسن به عجله عقب آمد . او صدا را بخوبی تشخیص داد .
این صدای مادر او بود . پدرش با مهربانی گفت -
" چی کارداری میکنی ، پسر ؟ "

او چگونه میتواندست توضیح دهد ؟ او نمیدانست که در حال
انجام چه کاری است ، به پدرش نگاهی کرد ، پیرمردی موقر در
لباس آبی و بلند . او به آن صورت چروک خورده ، چشم های کوچک
ومهربان ، ریش های دان دان نگاه کرد . چیزی در او بیدار شد .
پدر او ! او تا حالا که خود پدر نشده بود نمیدانست این کلمه
چه معنی میدهد ، او پرسید -

" چرا شما منو گذاشتید سر راه ؟ "

این کلمات بدون هیچ مقدمه و دلیلی از دهان او خارج گشت ،
نعره ای از قلب .

" شما بدون من رفتید "

" اما ما برگشتیم وهمه جا رفتیم و سراغتو گرفتیم . "

پدر و پسر بالاخره رو در روی هم ایستادند ، پیرمرد روی یک
چهارپایه نشست . " در تمام این مدت تو فکر میکردی که ما عمداتورا
سر راه گذاشتیم ! پسر - پسر - " .

او رو به همسرش کرد . زن نوه اش را در آغوش گرفته و به

چشمهایش خیره شده بود. " مادر پسر من ، پسرت فکر میکنه که ما
عمدا او را سر راه گذاشتیم ، چون او را نمیخواستیم! "
هوسن نگاه ناباورانه مادرش را دید . او موهای سپیدی داشت
موهائی که صورتی باریک را در میان گرفته بودند .
زن گفت -

"هوسن ، تو نمیتونی اینقدر خشن باشی ، ما والده توهستیم؟
آیا میتونستیم تورو بگذاریم سر راه؟ این نوزاد کوچولو را ببین !
این کشیش خوب میگه تو پدرش هستی . من باور میکنم . او درست
شبه نوزادی خودته ، به چشمهای درشتش نگاه کن ، به صورت گردش
نگاه کن ! پسر تو ! تو میتونی او را بگذاری سر راه ؟ - نه - نه - اون
سال ما تو را گم کردیم .

مردم هزارتا هزارتا از شمال می آمدند ، مردمی خروشان که
همدیگر را له و لورده میکردن - تو دوست داشتی جلو جلو بری و از
میان مردم راه را برای خودت باز کنی ، در این موقع بود که ما ترا
گم کردیم - من فکر کردم که از غصه میمیرم . چون وقتی که به من
غذا میدادن قادر به خوردنش نبودم - من نمیتونستم غذا بخورم .
او بچه را در آغوش گرفته بود ، و اشک روی گونههایش غلت
میخورد ، بچه نیز شروع به گریستن کرد . چیزی در گریه او بود که
هوسن نمیتوانست آنرا تحمل کند - صدای طفل به قلبش نفوذ میکرد .
رو به سولان کرد و گفت -

" خب ، خب ، این بچه داره گریه میکنه ، چرا کاری واسه آرام
کردنش نمیکنی؟ "

دختر طفل را از آن زن گرفت و شروع به ساکت کردنش کرد ، اما گریه اش هر لحظه بیشتر میشد . دختر نمیدانست با او باید چکار کند .

هوسن گفت -

" درست بغلش نکردی "

سولان گفت -

" بیا ، خودت بگیرش . " و بعد با عصبانیت طفل را به هوسن داد . چه کسی میتواند از قلب انسان چیزی حک کند ؟ وقتی که طفل صورت پدرش را دید و در آغوشش قرار گرفت دیگر گریه نکرد . و هوسن که بکلی گیج و متحیر مانده بود به چشمهای او خیره شد . آنها همدیگر را خوب می شناختند .

مادر هوسن گفت - " چقدر به هم شبیه ان . "

صدای زن هوسن را به خود آورد . نگاهی کرد ، آنها تمام داشتند او را می نگرستند پدر و مادرش ، سولان ، پدر او بانیین . او همان نگاه را در چهره آنها دید ، کنجکاوی ، شادی ، عشق ، چگونه او میتواند در مقابل آنها بایستد ؟ مکشی کرد ، بچه را به سولان داد و از اتاق خارج شد .

یک مرد چگونه میتواند از خودش فرار کند ؟ نیمه های شب بود که هوسن در اتاقش قدم میزد و به این موضوع فکر میکرد . در اتاقش را به روی همه بسته بود . این هم اتاق یک سرباز و هم اتاق یک محقق بود هوسن چیزهای زیادی از پدر مونسانیور آموخته بود ، از او خواندن و مطالعه کتاب را آموخته بود . بالاتر از همه ، او یاد گرفته

بود که چگونه باید به حالت خود کفائی رسید . وقتی که او به ارتش کمونیست پیوست افکار عجیبی داشت، فکر میکرد که کمونیسم میتواند همان راهی را که کلیسا و مذهب می‌رود میتواند در اندک مدتی بپیماید و به همه چیز برسد ، فکر میکرد کمونیسم دنیائی بوجود می‌آورد که در آن آدمهای ساده و بی تکلف زندگی میکنند ، جایی که گرسنگان غذا داده میشوند ، بیماران شفا می‌یابند و به‌بچه‌ها درس میدهند ، اما حالا می‌دید که چقدر باطل فکر می‌کرده است و چقدر خود پسندانه می‌اندیشیده است ، کمونیسم دیگر برای او همه چیز نبود چون حالا دیگر عشق و محبت به قلبش نفوذ کرده بود ، قدرتی مافوق همه قدرتها .

او دیگر فهمیده که چه راه باطلی را رفته است و چگونه آنچه را که او درست می‌پنداشت اکنون غلط از آب درآمده است خشونت و عصبانیتی که گریبانگیر او شده بود ، باعث شده بود که او همه چیز را فراموش کند ، حتی قدرت بی‌زوال عشق و محبت را ، او قبلاً " نمیتوانست کسی را دوست داشته باشد ، اما حالا که به عشق پی برده بود - علاقه و عشقی از پدر و مادر ، سولان و دیگران در قلبش راه یافته بود . هوسن کمی خود را ناراحت و مغشوش و پشیمان از کارهای گذشته دید . نیمه‌های شب بود که هوسن خود را اسیر یک چنین افکاری دید . او نمیتوانست به بعضی از سئوالاتش خود پاسخ گوید، پس به چه کسی باید روی بیاورد . به پدر مونسانیور پناه برد ، نه - نه - او به شخصی احتیاج داشت که هم دارای قدرت عشق و محبت باشد و هم دارای فکر و منطق . همینطور که داشت فکر میکرد که

تصویر اوبانیین در ذهنش مجسم گردید ، آن مرد خوب و ساده و
مهربان . بله ، پدر اوبانیین ! او با یک وسیله‌ای به روی میزش زد و
خدمتکارش درحالیکه خواب آلود بود از اتاق دیگر آمد . یک مرد
خوب و قابل اطمینان ، و نه یک سرباز .
او به آن مرد گفت -

"اون کشیش جوان را به اینجا بیار ، به او بگو که من یک کمی
ناراحتم ، از در مخفی بیارش به اینجا نه از در مقابل ."
مرد از اتاق خارج شد ، و هوس شروع به قدم زدن در اتاقش
کرد ، دست‌هایش را در دسترس سر به هم قفل کرده بود و مدام به جلو
و عقب میرفت .

هوسن صورت فرزندش را در ذهن مجسم کرد ، به کسی فکر
میکرد که او را بوجود آورده بود ، اما در راهی غلط ، پس به‌بچه‌اش
در این مورد مدیون بود ، حالا چگونه میتواندست دین خودش را به
آن طفل اداء کند ؟ او فکر میکرد و زمان هم میگذشت .

پدر اوبانیین گفت -

" من اینجا هستم . "

هوسن ایستاد و گفت -

"خوب کاری کردی که اومدی ، بیاتو ، بگیر بنشین و برای خودت
چائی بریز ."

او قوری چای را از روی میز برداشت و دوفنجان چای ریخت ،
پدر اوبانیین فنجان خودش را با دو دستش بلند کرد و گفت -
" متشکرم . "

هوسن همینطور که داشت چای میخورد به اطراف اتاق نگاه میکرد. او باید صحبت را چگونه شروع نماید؟

شب آرام و خوبی بود. نوری که از پنجره می تابید به کاغذی که روی میز قرار داشت افتاده بود. در بالای اتاقها نورهای دیگری هم بود، اما نه امروز، بلکه روزهایی آنجا جزو معبد بود. هوسن بالاخره گفت -

"من ناراحتم."

پدر اوبانیین گفت - "از چه ناراحتی؟"

هوسن گفت -

"مسئله مربوط به - به مادر پسر من میشه" چگونه میتوانست به حرفهایش ادامه دهد؟ یک مرد در مورد اینکه به یک زن عشق میورزد چه میتواند بگوید؟ پدر اوبانیین گفت -

"یک زن خوب و جوان."

هوسن گفت - چند وقت است که اونو می شناسی؟

"او نمیدانست چیزی دیگری باید اضافه کند یا نه."

پدر اوبانیین گفت -

"آنقدر با او بودم که بهت بگم او زن خوبیه."

هوسن با اصرار گفت -

"او از من متنفره چون حق هم داره."

پدر اوبانیین گفت -

"عشق همیشه تورا شکست میدهد."

هوسن مدتی سکوت کرد و بعد نگاهی به کشیش کرد و گفت -

" من باید تصمیمی بگیرم . "

پدر اوبانیین گفت - " این موقعیت برای همه ما پیش می‌آد "

هوسن گفت -

" نمیدونم چه تصمیمی باید بگیرم . "

اوبانیین گفت ، " شاید اگر به من می‌گفتی - "

هوسن ناگهان روبه پدر کرد و گفت -

" میدونم که فردا دستوری از مقام بالا می‌آید مبنی براینکه من باید با افرادم به منطقه جنوب بروم . من حدس می‌زنم که این فکر انتقال را یکی از دشمنان من به سر رهبرمان انداخته باشه . وبه چانک مشکوکم ، معاون خودم ، او به من حسادت میکنه ، او میخواهد منو نابود کنه ، بنابراین - "

پدر اوبانیین در دنباله‌های حرفهای او گفت -

" پس تو حالا باید تصمیم‌گیری که بری یا اینکه بمونی . "

هوسن با صدایی بلند گفت - من نمیدونم چی بگم . به میزش تکیه داد و گفت -

" اگر قرار باشه من نافرمانی کنم پس باید از اینجا فرار کنم - در اینصورت نمیدونم که چه اتفاقی برام میفته . چندروز پیش از این انتقال خیلی خوشحال بودم ، جایی که مقام بهتری می‌گیرم ، من خیلی در این مورد جدییم . "

پدر اوبانیین گفت -

" میدونم ، بهمین دلیکه من هیچ در مورد تو بد قضاوت نکردم - من هیچ وقت قبول نکردم که تو بدی و یا اینکه میخواهی باشی -

حتی وقتی که اون مرد رو کشتی - میدونستم که تو نمیخواستی دست
به چنین کاری بزنی . "

کشیش مکشی کرد و دو باره گفت -

"کشتن و قتل نفس گناهه - و همیشه نیز یک گناه باقی میمونه -

اما در آن دنیای عجیب و مغشوش که زندگی میکنی میدونم که به این
موضوع فکر کردی . "

هوسن گفت - این کار لازم بود -

بعد افزود -

" راستی اینکار لازم بود ؟ حرف من غلط بود ؟ " هوسن به

پدر نگاهی کرد .

پدر او بانیین گفت -

" تو خودت باید به سؤالات جواب بدی ، با توجه به دنیایی

که من دارم در اون زندگی میکنم باید بگم کاری که تو کردی اصلاً
لازم نبود ، و بیشتر از این ، این کار غیر ممکنه . "

هوسن بعد از گوش کردن به حرفهای پدر ادامه داد -

" من گفته بودم که نمیتونم عشقو احساس کنم ، چون نمیخواستم

عشق را احساس کنم ، عشق را یک چیز بد می پنداشتم که انسان را

و ادار به فرد گرائی میکنه ، و ادار میکنه انسان به یک انسان به خودش

و پایه یک زن فکر کنه " اما - "

" بعد از گفتن این حرفها دست به سرش زد و دوباره گفت -

" همه چیز تغییر کرده ، من یک پسر دارم ، و مادرم و پدرم در

این موقع اومدن پیش من ، حالا دیگه سولانرو دارم و شنیدی که پدر و مادرم چی گفتند ، گفتند که منو چطوری گم کردن و من خیلی ساده گم شدم . اما حالا دوباره اونها منو پیدا کردن ، خودمم احساس میکنم که اونها پدر و مادرم هستن ، من هرگز قبلا اونا را دوست نداشتم چون فکر میکردم که منو عمدا " گم کردن و سرراه گذاشتن . "

پدر اوبانیین گفت -

" اونها قبلا هم این موضوع رو به تو گفته بودند ، یا لااقل مونسانیور باید به تو این موضوع رو میگفت . "

هوسن گفت -

" اما مونسانیور اینکارو نکرد - مونسانیور خیلی چیزها را به من یاد داد اما به من نگفت که پدر و مادرم دوستم دارند ، حالا من چطوری میتونم همهء اونها را رها کنم و برای خدمت برم به یک منطقه دیگه ؟ اگر قرار باشه که از دستورات مطابعت کنم باید اونها را بگذارم و برم ، و - و - "

پدر اوبانیین گفت - " وزنی که واقعا همسر توست . "

هوسن گفت - " بله ، همینطوره "

هر دو نفر آنها مدتی ساکت شدند . تااینکه پدر اوبانیین سکوت را شکست و گفت -

" شاید تو نمیتونی تصمیم بگیری . اینم حتما بخاطر اینه که این نظام خشک ارتش غرور و روح تورو ضعیف کرده ، نظام و انضباطی که تو نمیتونی خودتو از اون خلاص و راحت کنی . "

هوسن به میزش نگاهی کرد و گفت -

" تو چه خوب حدس میزنی و فکر آدمو میخونی ! حرفات تمام درسته ، این خودش تمام موضوع نیست فقط یکی از سئوالاتی که برام پیش اومده . آیا من میتونم خودمو راحت کنم ؟ اگر نمیتونم ، پس چطوری میتونم دیگران را آزاد کنم ؟ و اگر بخوام با همه اونها فرار کنم ، آیا موفق میشم ؟ یا باید فکر اینکارو در سرم داشته باشم ؟ سؤال اصلی اینه . "

پدر اوبانیین گفت - " فقط خودت میتونی به این سؤال جواب بدی " هوسن درحالیکه به پدر خیره شده بود گفت -

" حتی خودمم نمیتونم به این سؤال جواب بدم ، شاید زیادم لازم نباشه که تمام سؤال را یکدفعه جواب بدم . لااقل میتونم تکلیف خودمو با معاونم چانگ که بادیگران علیه من توطئه کرده یکسره کنم . "

او همانطور که نشسته بود با انگشت به روی زمین میزد فکر میکرد . ناگهان با مشت به روی میز زد و گفت -
" ما همه باهم فرار میکنیم . "

پدر اوبانیین هم به انگلیسی گفت -
" چطوری میتونیم اینکارو بکنیم ، چون ما از هر طرف به وسیله دشمن محاصره شدیم . "

هوسن گفت -

" من میدونم باید چیکار کرد . "
هوسن سرش را بیشتر به طرف پدر اوبانیین برد و ادامه داد -

یک میسیونر مذهبی در شهر "تان یانگ" هست که از اینجا صد مایل فاصله داره. من دستور میدم که باید محاکمه نهائی شما در اونجا انجام شود. و میگم لااقل تو و پدر مونسانیور باید در اون محاکمه حاضر باشید. به شما دستور میدم که به همراهی پدر و مادرم، پسر و همسرمان با همان اتومبیلی که یکدفعه به شهر رفتی حرکت کنید. بعد من هم با افرادم در یک ماشین آمریکائی شما را تعقیب میکنیم، در میان راه شما وانمود می کنید که ماشین خراب شده و حرکت نمیکنید پس با ماشین ما بقیه راه رو ادامه میدیم. همین فردا صبح این نقشه را عملی میکنیم."

پدر اوپانیین گفت - "این نقشه خیلی خوبه"

هوسن گفت -

"شما در اون موقع باید با ماشین ما بیایید چون حتما باید به محاکمه برسیم."

پدر اوپانیین گفت - "خب؟" هوسن گفت -

"ما هم تا اونجائیکه بتونیم از اونجا دور میشم."

در این موقع بود که خدمتکار پیر هوسن وارد اتاق شد و گفت -
"قربان، دیگه سحره."

هوسن خیلی سریع گفت -

"سحر شد؟، تو، اوپانیین برگرد به کلیسا، تو دیگه میدونی

باید چیکار کنی. دشمنان من وقتیکه ببینند گزارش میدهند.

چند دقیقه بعد هوسن خیلی سریع به آنها نزدیک شد. هوسن

سوار یک ماشین نوی آمریکائی بود. او سرش را از جایی که نشسته

بود بیرون آورد و گفت -

" چرا شما ایستادید؟ "

پدر اوبانیین گفت -

اتومبیل ما حرکت نمیکند . "

هوسن گفت - " محکمه ساعت سه انجام میشه ، شما نباید دیر

کنید ! "

لبه‌هایش را تکانی داد و روبه راننده گفت -

" از ماشین پیاده شو و ببندش به ماشین ما . ما اونو با خودمون

می‌بریم . "

افراد هوسن از ماشین خودشان پیاده شدند و رفتند به طرف

ماشین اوبانیین و شروع به هل دادن آن کردند . هوسن به پدر

گفت -

" این ماشین دیگه کهنه شده ، اشکال از کمبود بنزین نیست

و از موتورشه اما ما هم وقت نداریم که الان تلف کنیم . هرچی که

من میگم انجام بدید . "

هوسن روبه چانگ کرد و گفت -

" این افراد را به شهر ببر . من شما را دو ساعت دیگه اونجا

می‌بینم . "

چانگ رن فقط میتواند اطاعت از دستور کند ، سلام نظامی

داد و به افراد گفت ، که ماشین را به کامیون ببندند ، و چون اینکار

را کردند دوباره سوار ماشینشان شدند و از آنجا دور گشتند . هوسن

خیلی مخفیانه به پدر اوبانیین گفت -

حالا " ما به زاهمون ادامه میدیم . او سوار ماشین خودش شد و بقیه نیز سوار شدند و حرکت کردند خیلی زود شروع به حرکت کردند .

ماشین قبلی که به کامیون بسته شده بود بابرپا کردن گرد و خاک داشت به راهش ادامه میداد . سولان به پدر و مادر هوسن گفت - " ما شانس آوردیم ، هوسن دیگه نمیداره چیزی ما را اذیت کنه . "

پدر او بانیین زیاد خوشحال نبود ، چون نمیدانست که آیا آن سرباز شوفر که در حال راندن ماشین بود میگذارد آنها فکر کنند یا نه؟ راستی هوسن چه خواهد کرد؟ او آنقدر منتظر نشده بود تا ببیند که هوسن چه خواهد کرد . در پنجاه مایلی شهر " تان یانگ " کوهی بلند و سربه فلک کشیده بود ، جاده‌ای که به دور این کوه کشیده شده بود بسیار باریک و خطرناک بود ، دره‌های عمیقی در آن قسمت وجود داشت ، در پائین چند رودخانه کوچک و بزرگ جاری بود . شوفر در حال صحبت کردن با هوسن بود . ماشین توقف کرد . هوسن گفت -

" همه تون از ماشین پیاده شید ، این جا خیلی خطرناکه و باید ماشین را بکشیم به طرف بالا .

هوسن به همراهی شوفر ماشین را از کامیون باز کردند و هوسن گفت -

" ما نباید ماشین را بگذاریم اینجا تا راه را بند بیاره ، هلشیده - " هم او هل میداد و هم شوفر ، تا اینکه ماشین را به لبه کوه

رساندند. پدر مونسانیور و اوبانیین نگاه میکردند اما سولان که در حال نگهداری بچه بود نگاهی نمیکرد، پدر و مادر هوسن هم از این کار خودداری کردند. کاری که هوسن انجام داد بسیار برای دوکشیش ناراحت کننده بود، چون بمحض هل دادن ماشین به ته دره شوfer را نیز از پشت به دره هل داد و او نیز افتاد.

هوسن دیگر یک لحظه هم توقف نکرد، به کسی نگاه نکرد و سوار کامیون شد و شروع به حرکت کرد. بعد از مدتی سکوت هوسن گفت، " مونسانیور، ما سالم هستیم، حالا دیگه میتونم بگم که ما فرار کردیم، ما صحیح و سالم هستیم، پدر اوبانیین! ما به طرف مرز میریم - تا مرز هنگ کنگ فقط سیصد مایل فاصله داریم. چی بهت گفتم، پدر؟ نگفتم من میتونم معاونمو دست به سرکنم؟ شما از آنها میترسید؟ من از کسی نمیترسم - من با مادر پسرم عروسی میکنم، و پسر نام منو نگه میداره، پدر و مادرم، پسر و من." " مونسانیور که سرگرم شده بود و داشت حرفهای او را گوش میداد با صدائی بلند گفت -

" هوسن - نگاه کن! من یک چیزی در آسمان می بینم، تو آنقدر هم که میگی با هوش نیستی." همه به آسمان نگاه کردند، چیزی شبیه یک پرنده در آسمان بود، یک پرندهء بزرگ، آن پرنده داشت به موازات آنها در آسمان حرکت میکرد. هوسن همینطور که داشت سرعتش را اضافه می نمود از آینه نگاهی به بیرون کرد و گفت - " یک هلیکوپتر، اونها مارا گرفتن! اون سربازها - اونها فهمیدن که - "

هوسن با سرعت زیاد حرکت میکرد - اما دیگه همه چیز غیر ممکن بود - او نمیتوانست از ماشینی که در آسمان حرکت میکرد سبقت بگیرد که ناگهان ماشین را متوقف کرد و به پدر اوبانیین گفت -
" پدر روحانی ، فقط پسر مو نجات بده ، برای من راه فراری وجود نداره . من نمیتونم نجات پیدا کنم . دیگه خیلی دیر شده اما تو میتونی پسر مو نجات بدی . او نباید به دست دشمنان من بیفته . "

پدر اوبانیین بانگرانی پرسید -
" چطور میتونم اونو نجات بدم ؟ "
هوسن گفت -

" گوش کن ، ببین چی میگم " شما همین که به جنگل رسیدیم پیاده میشید ، من میرم به طرف درخت ها و به راهم ادامه میدم ، اونها منو دستگیر میکنن و برای محاکمه می برن . یک ساعتی خودتون رو پنهان کنید و بعد با ماشین من که در اونجا است از مرز خارج شید . شب به اونجا میرسید . "

او دستورات را گفت و پدر اطاعت کرد ، پدر و مادر هوسن که بشدت ناراحت بودند اما کاری نمیتوانستند انجام دهند ، و سولان هم مغرور و در عین حال ناراحت و غمگین در آنجا ایستاده بود .
هوسن آنها را به جنگل رسانید و بعد بچه را از سولان گرفت و به پدر اوبانیین سپرد و گفت - " بگیرش ، به رسم خودت اونو غسل تعمیدش بده ، اما اسم منو روش بگذار ، اورو به پدر و مادرش کرد و گفت -

" منو ببخشید ، من باید واسه اینکه نجاتتون بدم ، شمارا ترک کنم " به سولان چیزی نگفت ، اما مدتی به او خیره شد . او نیز به هوسن نگاه کرد و سعی کرد لبخندی بزند . و بعد به آرامی گفت -
" بله - بله - بله - " بعد از نگاه به او ، روبه پدرمونسانیور کرد و گفت -

" تو هرچه که میدونستی به من یاد دادی . " مدتی همه سکوت کردند تا اینکه او سوار اتومبیل شد و از آنجا دور گشت . هلیکوپتر همچنان او را تعقیب میکرد و خیلی به ماشین نزدیک شده بود ، به بالای سرماشین رسید و مثل یک باز به سراو فرود آمد و بعد دیگر آنها نتوانستند چیزی ببینند . بعد از این واقعه مدتی همه سکوت کردند ، بعد پدر اوبانیین به ساعتش نگاه کرد و گفت -
" ما یک ساعت منتظر میشیم و بعد حرکت میکنیم . "

پایان

۲۵۰ ریال